



مجموعه داستان گروهی چوک ۲

بهار ۱۳۹۲

گردآورندگان:
طیبه تیموری نیا، مهدی رضایی

سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور:

مشخصات نشر:

مشخصات ظاهری: ص

شابک:

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان فارسی - قرن ۱۴

رده بندی کنگره:

رده بندی دیویی:

شماره کتابشناسی ملی:

انتشارات نصیرا : آدرس

تلفن: دورنگار:

[ایمیل](#)

مجموعه داستان گروهی چوک ۲

چاپ اول: بهار ۱۳۹۲

تیراژ: ۱۱۰۰

قیمت: ریال

ویراستار و صفحه آرا: طیبه تیموری نیا

سخن دبیر

...و این دومین تلاش ماست در عرضه اثر چاپ شده به همت اعضای انجمن داستانی چوک. اعضای که ادعایی نداشته و ندارند. فقط خواستیم که در کنار هم باشیم و از هم چیزهایی یاد بگیریم تا بتوانیم در دنیای بی کران ادبیات داستانی، دغدغه‌های خود را بازگو کنیم. داستان‌هایی که می‌خوانید دغدغه‌های ماست.

مهدی رضایی

دبیرانجمن داستانی چوک



فهرست

شهر اولی، صلاح‌الدین خضرنژاد.....	۷
تست خواب، لیلا امانی.....	۱۳
سگ، لیلا امانی.....	۲۰
دو زن، سمیرا صفری.....	۲۵
بانوی سرخ پوش، ناهید شاه‌محمدی.....	۳۴
دارِ آبی، یاسمن دارابی.....	۴۲
چندقطره خون، مسیح ناظمی.....	۴۹
جیغ برفی، امین شیرپور.....	۵۱
سوزوکی، مژگان قاسمی.....	۵۹
بیگانه، مژگان قاسمی.....	۶۳
قرص های آبی، صالحه گریست.....	۶۶
نوشیدن چای در یک فنجان شکسته، سعیده شفیع.....	۷۲
ساعت ۴ مجسمه پیرمرد ماهی گیر، سعیده شفیع.....	۷۹
از پس پرده مایا، حسین کهندل.....	۸۲
کابوس، حسین کهندل.....	۸۷
کبوترهای تراس، احمد داوری.....	۹۰
حس مردانه، علی لطفی فتح‌آبادی.....	۹۶
کاکتوس، علی لطفی فتح‌آبادی.....	۱۰۱
موشی که دیوار را خورد، طیبه تیموری.....	۱۰۵
شب بارانی، احمد فرقدان.....	۱۱۰
گم شده در خزان آینه ها، عباس عابد.....	۱۱۵
آرزو، روح‌انگیز ثبوتی.....	۱۲۱
شرم سایه، روح‌انگیز ثبوتی.....	۱۲۲
من و او، روح‌انگیز ثبوتی.....	۱۲۳
خنداندن پای چوبه ی دار، علیرضا احمدی.....	۱۲۴
سیب، افسانه طباطبائی.....	۱۳۰
روز بعد، افسانه طباطبائی.....	۱۳۴

شهر اولی صلاح‌الدین خضرنژاد

به‌محض روشن شدن «دست در دست هم دهیم به‌مهر، هم‌زمان، میهن خویش را کنیم آباد» به رنگ قرمز خاموش می‌شود، داغ به‌نظر می‌رسد، اگر کمی پائین‌تر نصب می‌کردند حتماً سر انگشتانش را در گوشه پائین سمت‌چپ تابلو با واژه‌ی «شهرداری تبریز» گرم می‌کردم که در داخل پراتز بصورت ثابت روشن است. تنها صورتش پیداست با آن دهان و نوک بینی و گونه‌های سرخ و چشمانی بسته و پیشانی بلندش. موهای نرم و بورش را زیر کلاهی قرمز رنگ پنهان کرده‌ام.

باد مسیرش را در میان تراکم ماشین‌هایی که از جلو نظام گرفته‌اند گم می‌کند، تکاپوی بخار سردرگم سماورهای دیگ‌گونه چشمان مشتاقم را صدا می‌کنند، طرح زیرین و سایز کفش اولین رهگذران به‌صورت غریبی در چاله‌هایی که از رد پایشان به‌جا مانده است زنده به‌گور می‌شوند.

حروفی که نام ایستگاه‌ها را تشکیل می‌دهند به‌صورت چندهجای دودی، مانند «با-زار» به‌صورت تکرار و پی‌درپی از گوشه‌ی دهان رانندگانی بیرون می‌آید که انگار دستان یخ‌کرده‌شان را با سیگارهای روشن لای انگشتانشان گرم می‌کنند. «بازار» واژه‌ای که تلفظ حرف

آخر هجای دوم آن را شاید حتی برای یک بار هم نشینده‌ام مگر بر روی تابلوهای تفکیک مسیر دیده باشم!

-بازا، باز، باز، باز... باز... و من بعد از فرجه‌ای یک هفته‌ای باز آمده‌ام به شهر اولی‌ها با هدیه‌ای که خود اولی‌است، آری باز آمده‌ایم در آن هنگام که زنگ مدرسه به صدا درمی‌آید و بچه‌ها از جلونظام می‌گیرند تا با تلاوت آیاتی چند از کلام‌الله مجید و نیایش و سرود ملی روزی نو را بی‌آغازند.

-بازار؟ آغا بازار؟

-بله، بازار.

-اترن گاباخ تاکسیه^۱

به طرف تاکسی می‌روم و راننده چند قدمی همراهان می‌آید و برمی‌گردد، به تاکسی می‌رسم، بازحمت درب جلویی را باز می‌کنم طوری که بچه بیدار نشود، ساک مسافرتی را جلوی پایم می‌گذارم، بچه را از آغوشم کمی پائین می‌آورم و آرام روی صندلی می‌نشینم، بچه را روی پای چپم می‌نشانم، سرش را به سینه‌ام می‌چسبانم، دست چپم را حفاظش می‌کنم، هنوز خواب است. مسافر دیگری درب عقب تاکسی را باز می‌کند، مرد جوانی است که بدون سلام می‌نشیند، پس از مدتی با سوآلی رایج سکوت را می‌شکنم و می‌پرسم: آغا ساعت هس خدمتتون؟ همزمان با ب...له‌ی کش‌داری که حرف لامش را نشنیدم ابتدا دستش را به جلو پرت می‌کند و سپس از آرنج آن را تا می‌کند و بعد از مکثی چند ثانیه‌ای و ناملموس می‌گوید: یدیه ئیرمیه ده یقه گالر-یعنی

^۱ داخل تاکسی جلویی بنشینید

بیست دقیقه مانده به هفت، یعنی هنوز بیست دقیقه به تلاوت آیاتی چند از کلام‌الله مجید و سرودملی و به پرچم و در کل به صبحگاه باقیست، بیست‌دقیقه به لحظه‌هایی که طی آن طلسم تمام استرس‌های قبل از ساعت‌هفت با صدای فرمانده میدان با آن نهیب پر ابهتش که ناشی از قبه‌های روی دوشش بود شکسته می‌شود و بعد از کیاب‌الله - اک- بر گروهان رژه می‌رود و سرستون‌ها^۱ نباید فراموش کنند زمانی که به مقابل جایگاه می‌رسند اولاً، باید جسورانه، با سینه‌های جلو و سرهای بالا گرفته، جلو را نگاه کرده و نباید سر را به طرف جایگاه برگردانند، دوماً نباید کمر بزنند^۲ چرا که بازدیدکننده از روی جایگاه نیم‌رخ تمام سرستون‌ها را می‌بیند که بیشتر به چشم می‌زنند، فرمانده گروهان به کرات این دو مورد را گوشزد کرده بود و ما برای اخذ «گور-هان-خیلی-خوب» آماده‌ی «درود-جناب» می‌شدیم.

هنوز بیست‌دقیقه به ساعت هفت باقیست و با آن که کلاه و کاپشن و پوتین مهدش را پوشیده و آماده است اما هنوز خواب است، اگرچه صدای خرخرش را نمی‌توان شنید اما توازن دم و بازدمش از هرم نفس‌هایش حتی در داخل تاکسی پیداست.

لرزه‌ای آرام تاکسی را فرامی‌گیرد و بعد از باز و بسته شدن صندوق آن، صدای راننده به‌گوش می‌رسد که دونفر خانم را به داخل تاکسی هدایت می‌کند، هم‌زمان درب‌راننده با درب‌عقب سمت شاگرد باز می‌شوند، راننده می‌نشیند، درب را می‌بندد و بعد از روشن شدن

^۱اصطلاحی ست نظامی- نفر اول هر صف را در گروهان سرستون گویند.
^۲اصطلاحی است نظامی-ناباید خودرا از کمر خم کنند-به‌هنگام رژه نباید به‌کمک خم کردن کمر، پا را بلند کنند.

ماشین و برانداز کردن مسافران عقب از آینه و به منظور اطمینان از بسته بودن درب به طرف خانم دومی که نشسته است سرش را برمی گرداند و با گفتن یااللهی راه می افتد، هوای سرد همچون بوی تند ماهی بیشتر از بوی سیگار راننده، با چادر تازه واردها در فضای بسته‌ی داخل ماشین پخش می شود، می توان سرما را بو کرد، لمس کرد و زمستان را فهمید. تاکسی به راه افتاده و آویزان فیروزه‌ای رنگ زیر آینه‌ی جلو مانند پاندولی موزون، به طرفین در حرکت است. راننده از همان داخل با بلند کردن دست به مردی اشاره می کند که دم کیوسک درب خروجی ترمینال ایستاده است، انگار خروجش را اعلام می کند.

از مسیرهای یک طرفه و خاص داخل ترمینال خارج می شویم، همین اندازه که راننده فرصت کند از روی اسکناس‌ها و خرده پول‌های روی سینه ماشین و کنار قرآنی کوچک که به صورت ایستاده صفحه کیلومتر از کار افتاده‌ای را پوشانده است بسته‌ای سیگار و کبریتش را پیدا کرده و در همان حال که با گوشه‌ی چشمی به جلو توجه دارد سیگاری درآورده و آتش بزند، سکوتی کوتاه داخل تاکسی را فرا می گیرد و همزمان با گذاشتن بسته سیگار و کبریتش بر روی جای اولشان، اولین پکش را به سیگار می زند و رو به من می پرسد: ساعت‌وار خدمت‌ردا؟ کمی خودم را جابجا می کنم، با نگاهی به بچه‌ی خوابیده که روی دستم تکیه داده و بعد به او با نیشخندی عذرآگین می گویم: ببخشین نمی تونم نگا کنم، هنوز حرفم تمام نشده بود که مسافر آقای صندلی عقب این بار با زبان فارسی لهجه‌داری می گوید: ده‌دگیگه به هفت، به منظور پسندیدن نشان احترامش با گوشه‌ی چشمم نگاهی

می‌کنم و می‌گویم: مرسی. خانم‌ها چادرهایشان را جلوی دهانشان گرفته‌اند و زیر لب پیچ‌پیچ می‌کنند.

راننده پس از بازدم دود غلیظ و سیاه آخرین پک سیگارش، سر صحبت را اینگونه باز می‌کند:

-از کجا تشریف میارین؟

-از کردستان.

-خیر ایشالالا.

نمی‌توانم جلوی سکوت معنی‌دار و پر از ناامیدی‌ام را بگیرم، بچه را نگاهی می‌کنم، در جستجوی جوابی باورپذیر هستم ادامه می‌دهم:

-آمده‌ایم دکتر.

-دکتر؟ چه دکتری؟

-دکت...ررر...دکتر کودکان، بچه‌م مریضه.

پیرمرد سکوت می‌کند تغییر چهره‌اش را احساس می‌کنم و من خیره به شکل دایره‌های داخل آویزان فیروزه‌ای رنگ زیر آینه جلو زل زده‌ام که یکی از خانم‌ها با سرفه‌ی معنی‌داری خلوتم را به هم می‌زند و یکی از آنها پس از تحویل کرایه به راننده می‌گوید: اللارز آغر ماسن، هیفده شهریوردا توشوروخ- یعنی دستت درد نکنه، هفده شهریور پیاده می‌شیم- خانم‌ها پیاده می‌شوند، ماشین دوباره به‌راه می‌افتد، سکوت فرمانروایی می‌کند، حکم می‌کند غبار غصه‌ای دیرینه بر چهره‌ام بنشیند، غباری که از روبروی بستنی وحید حکمش صادر شد-بین گل من، ما همین‌جا پا گرفتیم، ما همین‌جا رشد کردیم، یکی شدیم و الان بهتره همین‌جا از هم جدا بشیم، خونواده‌ت رو خبر کن، درخواست طلاق توافقی رو تو بده، سر مهریه من باهات کنار میام، در مورد بچه

هم هرطور دادگاه حکم صادر کنه، من راضی‌ام - این جملات ناخواسته و پی‌درپی در ذهنم تکرار می‌شوند، کمی کنار می‌زند، توقف ماشین بدون اینکه کسی گفته باشد یعنی آخر مسیر، مرد جوان زودتر کرایه را می‌دهد و پیاده می‌شود، من هم پیاده می‌شوم و ساک مسافرتی را روی آسفالت یخی می‌گذارم و از جیب کاپشنم کرایه را درمی‌آورم و به راننده می‌دهم، باقی پولم را می‌گیرم، درب جلوی تاکسی را می‌بندم، برمی‌گردم تا ساک را بردارم، زن را می‌بینم که دیگر همسرم نیست و به آرامی و آهسته به سوی ما قدم برمی‌دارد، نزدیک‌تر می‌شود، هرم سلام و جواب آن در فضای روبروی ما همدیگر را در آغوش می‌کشند، بچه را که هنوز هم خواب است در آغوشش می‌گذارم، هیچ صدا و تصویری در اطراف ما قابلیت لمس کردن را ندارد، تنها به همدیگر چشم دوخته‌ایم، سکوت کوتاه را با واژه‌ی «خداحافظ» می‌شکنم و برمی‌گردم، این بار هم با دستانی خالی از اولین بچه‌ام، قدم‌هایم سرد و خشک به صورت ناخودآگاه من را به سوی ترمینال کشانده‌اند، باد مسیرش را در میان تراکم ماشین‌هایی که از جلو نظام گرفته‌اند گم می‌کند و تنها صدای بم قاضی است که در ذهن و روح و گوشم می‌پیچد:

تازمانی که بچه به سن قانونی می‌رسد، شوهر (خواهان) حق دارد هر دوماه، به مدت یک‌هفته بچه را پیش خود نگه دارد، این حکم پس از سه‌سالگی بچه قابل اجراست.

تست خواب لیلا امانی

توی مرکز مطالعاتی دانشگاه پیتسبورگ پنسیلوانیا داوطلب شده‌ام تا برای یک‌سری تحقیقات علمی، سه‌روز نخوابم. مسئول مرکز مطالعاتی دکتر دمت پنجاه‌ساله است که شش‌ماهی می‌شود می‌شناسمش. دوست جدید می‌تراست. اینجا نوبت به نوبت مراقبم هستند تا حتی برای یک‌دقیقه هم نخوابم. مراقبانم هر ۸ ساعت عوض می‌شوند. بعد از ۶۰ ساعت قرار است بگذارند ۵ دقیقه بخوابم تا از مغزم تست بگیرند. میترا می‌گوید مغزم تاب برداشته و یک‌طوریم می‌شود. من و میترا اینجا هم‌خانه‌ایم البته این اواخر کمتر پیش می‌آید میترا شب‌ها به خانه بیاید. بد هم نیست، چون همیشه به‌خاطر بی‌خوابی‌های من غر می‌زند. من توی دانشگاه پیتسبورگ تدوین می‌خوانم. در یک شرکت تبلیغاتی کار می‌کنم و گاهی کتاب می‌خوانم. بعضی شب‌ها هم که نه کتاب می‌خوانم و نه حوصله انجام دادن کارهای پروژه‌ای شرکت را دارم بافتنی می‌بافم و مجله‌های مد و تبلیغات لوازم منزل ورق می‌زنم.

فکر می‌کنم بیست‌ساعتی بشود که نخوابیده‌ام. اینجا هیچ ساعتی وجود ندارد و ساختمان هیچ‌چیزی را از روز و شب تداعی نمی‌کند.

مراقبم یک زن میانسال سیاه خیلی گنده است. نشسته و زل زده بهم. لبخندی به او می‌زنم که بی‌جواب است. قبلی زن جوانی بود دراز و ضعیف که به زردی می‌زد، اسمش جولیا بود. فکر نمی‌کنم دوندون‌های روی گونه‌اش و بوی بد دهانش را هیچ‌وقت فراموش کنم. فکر می‌کنم این زن سیاه با موهای کوتاه مجعد هیچ جذابیتی نمی‌تواند برای هیچ‌کسی داشته باشد. او را شبیه یخچال فریجیدر عمه می‌کنم. رنگ یخچالش سیاه است و با همه بزرگی‌اش بیشتر وقت‌ها خالی است. چندتایی کتاب گذاشته‌ام توی کوله‌ام. عکسی که با حامد دارم لای کتابی از براتیگان است. توی عکس حامد ردیف اول و مرکز عکس قرار دارد. نگار و شیده این‌ور و آن‌ورش چسبیده‌اند. آرش کنار نگار است و سیمین پیش شیده. پشتشان روی تپه مرتضی و بزرگمهر لبخند می‌زنند و من با آن کلاه لبه‌دار سفید گوشه عکس نیشم را باز کرده‌ام و دستم را به‌زور دراز کرده‌ام روی شانه حامد. انگشت‌هایم روی شانه حامد دیده می‌شود. آنقدر دست روی سر و کله حامد است که مطمئنم انگشت‌هایم را روی بدنش حس نمی‌کند. هیچ عکس دیگری از او ندارم. شاید مسخره به‌نظر بیاید ولی این عکس تمایلات عاشقانه پنهانم را کمی تسکین می‌دهد.

میترا می‌گوید عqlم کم است که شدم عاشق حامد. می‌گوید فقط یک مشنگ می‌تواند به آن آدم دل ببندد. حامدی که هرچند ماه معشوقه عوض می‌کند. خود میترا مرداد و شهریور ۷۹ را با او سرکرده بود. در جوابش می‌گویم: حساب عاشق با عشق است نه معشوق. که شیشکی می‌بندد به حرفم و می‌رود توی تختش. یادم است آن شب

فیلم رقاصه‌ای در تاریکی را برای سومین بار گذاشتم توی پلیر و بعد از تمام شدنش گریه کردم تا حالم کمی بهتر شود.

عکس حامد را می‌گذارم روی میزی که در راهرو قرار دارد و تکیه‌اش می‌دهم به دیوار زرد رنگ. بالای میز یک آینه مربع ساده است. کمی خوابم گرفته. راه می‌روم. زن سیاه ایستاده جلوی در اتاقی و نگاهم می‌کند. شش متری از عکس فاصله می‌گیرم با قدم‌های منظم و برمی‌گردم. کمی جلوی عکس می‌ایستم و حامد را توی آن تیشرت سرمه‌ای برای صدمین بار نگاه می‌کنم. عینک زده، ولی وقتی عکس را می‌چسبانم به دماغم می‌توانم چشم‌هایش را ببینم که دارند می‌خندند. دیدن انگشت‌هایم روی شانه‌اش سر حالم می‌آورد.

راه می‌روم، دست‌ها و پاهایم سنگین شده‌اند، خسته‌ام می‌کنند. فکر می‌کنم چندباری می‌خورم به دیوار که زن چاق دستش را می‌اندازد زیر بغلم و باهم راه می‌رویم. بوی بدی می‌دهد. اما چند ساعت بعد حاضرم نصف عمرم را بدهم تا سرم را بگذارم روی آن سینه بزرگ بوگندوییش و ایستاده چنددقیقه بخوابم. چندتا برچسب زده‌اند به پیشانی‌ام که به سیم‌های بلندی وصل است و سیم‌ها می‌خورد به یک دستگاه. سیم‌ها شش متر بیشتر طول ندارند. لعنتی‌ها عصبی‌ام می‌کنند، همه‌اش شش متر. حداقل کاری که می‌توانستند بکنند اینکه طول سیم‌ها را بیشتر کنند. چشم‌هایم را باز نگه می‌دارم. با میترا سر کلاشه که از پاریس خریده و لنگه ندارد شرط بسته‌ام که سه‌روز را چشم روی هم نگذارم. فکر می‌کنم اواخر روز دوم است. توی آینه که خودم را نگاه می‌کنم پوست صورتم مثل زمین‌های چین‌خورده به سمت پایین آویزان است. زن چاق رفته و دکتر دمت دانشجوی فیووریت خودش را که

می‌گفت از آن دخترکش‌هاست فرستاده سراغم. پسر لهستانی خوش‌صحت و گرمی است. اگر حامد را هم می‌فرستادند سراغم نمی‌توانستم جز لحافم به چیز دیگری فکر کنم. صورتم را آرام فشار می‌دادم توی بالش. چشم‌هایم را می‌بستم و لحاف را تا روی پیشانی‌ام بالا می‌کشیدم. بدنم را شل می‌کردم و توی تخت نرمم فرو می‌رفتم. بدنم توی انبوهی از الیاف نرم ته‌نشین می‌شد. پسر دستم را که می‌گیرد حالم بدتر می‌شود. گرمای بدنش نیاز بدنم به خواب را بیشتر می‌کند. کمی هولش می‌دهم عقب. هردو دستش را بالا می‌آورد و معصومانه لبخند می‌زند. می‌گویم: من خوبم، لازم نیست اینقدر خودش را بهم بچسباند. راه می‌روم. به سمت دیوارها متمایل می‌شوم. آندره شروع می‌کند به تعریف کردن یک عالمه خاطره خنده‌دار از دوست‌دخترهای متفاوتش که حالا هیچ‌کدام یادم نمی‌آید. هر کدام از پاهایم مثل ماشین سنگینی بهم چسبیده‌اند. نگاهشان می‌کنم، متورم و بادکرده‌اند. حالا توی عکس خودم را که می‌بینم کم مانده بالا بیاورم. نمی‌توانم یک لیوان قهوه بیشتر بخورم. توی دستشویی که می‌روم آندره هر از چندگاه به در می‌کوبد. خیلی غافلگیرکننده و تو‌مُخی داد می‌زنم که گورش را گم کند. می‌خواهد تمام بیست‌ساعت باقیمانده را کنارم بیدار بماند. روی توالت نشسته‌ام و دستم را گذاشته‌ام روی دیوار که ولو نشوم.

حالا کمی بهترم، دارم به بیخوابی عادت می‌کنم. توی راهرو چمباتمه زده‌ایم. آندره سرش را گذاشته روی شانه‌ام و از بیخوابی چرت و پرت به هم می‌یافتد و الکی می‌خندد. دارد خاطره زن همسایه با شوهرش را می‌گوید که هر روز هشت صبح برای صبحانه می‌رفتند به

کافه و آنقدر اسلوموشنی بودند که تا ۱۲ هم بر نمی گشتند. آندره را نگاه می کنم. آنقدر خندیده که دستش رفته لای پاهایش. می گویم: تو همیشه وقتی بیخوابی چرت می زنی؟ فرار می کنی به سمت دستشویی و قاطی خنده هایش می گوید: اگه بخوابی یکی محکم می زنه تو سرت. حالا بیشتر خنده اش گرفته. فکر می کنم دارد تصور می کند که چپ و راست می زند به سرو صورتش.

دست می کشم روی سرم. قسمت راست سرم بالای گوشم کمی بزرگ شده. بلند می شوم می روم جلوی آینه. به عکس نگاه می کنم، سرم یکجورهایی دارد سوت می کشد، یاد آن روز توی چمخاله می افتم ده نفری ریخته بودیم توی یک آپارتمان دو خوابه. پسرها توی تراش داشتند ورق بازی می کردند. از توی حال داشتم حامد را نگاه می کردم، درست پس سرش را. یکهو برگشته بود و نگاهم کرده بود. کمی طولانی تر از همیشه و خندیده بود. عکس را می خوابانم لای کتاب. دیوارها دارند خم می شوند طرفم. دلم خیلی برای خودم می سوزد. یاد مامان می افتم. حالا نه می توانم و نه می خواهم گریه نکنم. آندره از دستشویی برمی گردد دوباره می نشینیم کف راهرو، دیگر نمی خندد. می پرسد چرا گریه می کنم. سرم را تکان می دهم. یعنی هیچی. اما ول کن نیست. زیادی بهش رو داده ام. عجیب احساس می کند باید هوایم را داشته باشد. چندساعتی بیشتر نمانده. خیلی جدی به آندره گفته ام تنهایم بگذارد. او هم رفت که بخوابد. زن سیاه بزرگ دوباره برگشته. می دانم برایش هیچ اهمیتی ندارد اما دلم می خواهد باز بهش لبخند بزدم. رویش را برمی گرداند. انگار از لبخندهایم متنفر است. دوست دارم

بدانم برایش چه چیزی را تداعی می‌کنم. چرا باید از من بدش بیاید. نگاه می‌کند به خطی که دیوار و سقف را از هم جدا می‌کند. سرم هر لحظه بزرگتر می‌شود. پر از فکر و خیالی که هیچ‌کدامشان را از دیگری نمی‌توانم جدا کنم. برای نمی‌دانم چندمین بار پاهایم را نگاه می‌کنم. به نظرم عجیب است اما دوست دارم بمیرم... دکتر دمت که می‌آید صورت سفید و تپلش، سرخ و شاداب است. دستش را می‌اندازد دور شانهام و دست دیگریش را می‌کشد روی موهام. مثل کودکی‌هایم اشک می‌ریزم. نگاهم که می‌کند می‌گویم: من اینجا چی کار می‌کنم؟ دلم می‌خواد برم خونه. می‌گوید: کجا. با دستم اشک‌هام رو پاک می‌کنم: دیگه می‌خام برم، وقتشه که برم، نیست؟. دکتر تو چشم‌هام زل زده. حالا دستانش را گذاشته روی شانهایم، می‌گوید: تو خیلی با اراده‌ای. ناله می‌کنم: تموم نشد؟

- چرا عزیزم تموم شد، ببینم می‌تونم برام یه خاطره تعریف کنی؟ دارم با دکتر حرف می‌زنم اما متوجه می‌شوم جمله‌هایم هیچ ربطی به هم ندارند. یک‌هو ازش متنفر می‌شوم که می‌خواهد از خاطراتم هم تست بگیرد.

ازش خیلی بدم آمده، شکمش چسبیده به بازویم اما نمی‌توانم مثل آندره هلش بدهم.

تموم شد عزیزم، خودم می‌رسونم می‌تونم بری بخوابی، بهت قول می‌دم فردا صبح سرحال بیدار شی و به کارهات برسی، فردا صبحش که می‌شود هنوز گیجم، هنوز دلم می‌خواهد بمیرم و هنوز دلم می‌خواهد نباشم. بوی قهوه را نزدیکم می‌شنوم چشم‌هام را که باز

می‌کنم میترا با لیوان توی دستش دارد بهم می‌خندد. چشم‌هایم را می‌بندم. می‌گوید: دیروز قیافه‌ت مثل سیب‌زمینی گندیده بود. دمت می‌گفت مثل بچه‌ها شده بودی و گریه می‌کردی. آره؟

باید آماده شوم و بروم دانشگاه. توی کمد کنار بقیه کلاه‌هایم کلاه میترا را می‌بینم. روی سرم می‌گذارمش. خیلی خسته‌ام. خودم را می‌اندازم روی مبلی که جلوی آینه قدی است. ساعت‌ها به خودم توی آینه نگاه می‌کنم. به کلاهی که خیلی عاشقش‌م. بعد تصمیم می‌گیرم حامد را به‌همراه این سه‌روز فراموش کنم.

سگ

لیلا امانی

چیزی دارد اذیتم می‌کند درست مثل سوراخ کردن دیواری به مغزم فشار می‌آورد و می‌خواهم از دست همه‌چیز فرار کنم، درد دارد توی سرم می‌پیچد، صدای خفه ناله‌ای را از مغزم می‌شنوم که مال خودم نیست...

روز اولی که به این خانه‌باغ آمدم، سگ پدرشوهرم پریده بود رویم و جفت دست‌هایش را گذاشته بود روی شانهایم و زبانش را بیرون آویزان کرده بود و نفس‌نفس می‌زد. خیلی ازش خوشم آمده بود، بوی چرم واکس‌زده می‌داد پوست سیاه سیاهش. سگی بود تقریباً بلند و استخوانی.

بیشتر ساعات روز را که توی خانه تنها بودم با سگ توی باغ می‌گذراندم، می‌دویدیم، از روی ردیف دیوار کوتاه وسط باغ روی زمین پر از برگ می‌پریدیم، غلت می‌زدیم، شوهرم از آن سگ متنفر بود، فکر می‌کرد سگ به من نظرهایی دارد. بعد از دنیا آمدن پسرمان از نزدیک شدن سگ به ما جلوگیری می‌کرد و او را داخل خانه راه نمی‌داد. با این حال پسرم با سگ بزرگ شد، برای بار اول دستش را به پاهای او گرفت و بلند شد... وقتی شوهر و پدرشوهرم نبودند تمام مدت

می گذاشتم سگ با پسرم بازی کند و غلت بزنند. پسرم مثل من عاشقش شده بود.

دوسال بعدش وقتی پسرم افتاده بود توی استخر خالی و مرده بود... بدون آنکه بدانم چرا، کم کم تحمل دیدن سگ برایم غیرممکن شد. اینور و آنور باغ را بو می کشید و سرش همیشه دنبال چیزی بود. پوزه اش را مدام به اطراف می سایید و شبها عوعویی می کرد که تا خود صبح می زدم زیر گریه.

شوهرم به پدرش گفت سگ را یا بکشند یا گم و گورش کنند. پدرشوهرم سگش را دوست داشت، اما قبول کرد. از وقتی سگ را بردند هرشب و هرروز چیزی دارد توی مغزم ناله می کند و صدایش برای حتی ثانیه ای قطع نمی شود.

توی مطب دکتر دستم توی دست شوهرم است و دارم به دکتر توضیح می دهم که صدای ناله ای توی مغزم دست از سرم بر نمی دارد... نوار مغزی و ام آرای هم که می دهیم دکتر چیز خاصی نمی گوید جز اینکه باید صبح و شب یکمشت قرص بریزم توی حلقم. پدرشوهرم یک زن را آورده خانه که مراقبم باشد، زن سیاه و بلند است، صورتش نسبت به هیكلی که دارد کوچک و استخوانی است. بوی چرم واکس زده می دهد.

لهجه اش را دوست دارم، بعد از چندروز بهش عادت می کنم... خیلی مهربان است... وقتی به او هم گفتم توی سرم صدای ناله می شنوم سرم را می چسباند به سینه اش و آوازی می خواند با لهجه محلی که هیچی ازش نمی فهمیدم ولی آرامم می کرد... خیلی آرامم می کرد. شوهرم می گفت دوباره بچه بیاورم خوب می شوم. پدرشوهرم

می‌گفت اگر از این خانه لعنتی گاهی بزخم بیرون خوب می‌شوم. زن
می‌گفت اگر کاری که دلم می‌خواهد بکنم خوب می‌شوم اما نمی‌دانستم
دلم چه چیزی می‌خواست...

توی باغ راه می‌افتم برگ‌ها زیر پایم خش‌خش می‌کنند. کنار
استخر می‌رسم. تویش نیم‌متری برگ زرد و نارنجی جمع شده. چهار
زانو می‌نشینم لب استخر.

شب شوهرم می‌پرسد چرا زانویم خراش برداشته، قبل از اینکه
جوابش را بدهم پیامی که به گوشی‌اش می‌رسد حواسش را پرت می‌کند
و بعدش حرف دیگری می‌زند.

موقع خواب چشم‌هایش را که می‌بندد و پتو را تا روی پیشانی‌اش
می‌کشد، می‌بینم که بیشتر موهایش سفید شده است.

فرداش لُخت می‌روم توی استخر پر از برگ و بدنم را زیر برگ‌ها
می‌پوشانم، ساعت‌ها همان‌طوری آنجا می‌مانم.

زن بعدها برایم تعریف کرد معنی فارسی آوازش را... ناله‌های
مادران داغ‌دیده شهرشان که تن بی‌جان نوزادهای تازه متولد شده و
بچه‌های کوچکشان را می‌گذاشتند زیر خاک. وقتی می‌خواند حالم
کمی بهتر می‌شد.

پدرشوهرم صیغه‌اش می‌کند زن دیگر کمتر می‌آید سراغم، دیگر
توی خانه زیاد تنها نمی‌مانیم، پدرشوهرم بیشتر ساعات روز خانه است.
زن برایم تعریف می‌کند که بهترین رابطه عمرش را ته باغ روی
برگ‌ها با پدرشوهرم داشته.

پدرشوهرم جلوی من و پرسش زیاد محلش نمی‌گذارد اما خیلی
رفتارش عوض شده... سرحال به‌نظر می‌رسد.

وقتی زن از رابطه‌های عجیب و خاصش توی گوشه و کنار باغ، زیرزمین، اتاق سرایداری و آشپزخانه می‌گوید، حالم گرفته می‌شود. دیگر کمتر برایم آواز می‌خواند. نزدیکم که می‌شود بوی عرقش حالم را بهم می‌زند. یک‌جورهایی بوی پدرشوهرم را می‌دهد. یک‌بار که داشتم توی اتاق جوراب سیاه و پشمی بلندی پایم می‌کردم پدرشوهرم داشت از پشت پنجره نگاهم می‌کرد.

شوهرم خیلی راحت قبول می‌کند از آن خانه برویم. بعدها برایم تعریف کرده بود که یک‌بار پدرش را دیده بود که زن را چسبانده بوده به درخت و داشته... می‌گوید حالش از صدای زن بهم خورده، انگار سگی عوعو کند.

وقتی کنار پنجره می‌نشینم و از طبقه یازدهم اتوبان پر از ماشین را نگاه می‌کنم یاد برگ‌های توی استخر می‌افتم. اگر روزی که پسرم توی استخر افتاد همین‌قدر برگ تویش بود شاید الان...

برگ‌ها حرکت می‌کنند، سگ عوعو می‌کند و سیاهی شب دارد گلویم را فشار می‌دهد، دستم را به گردنم می‌کشم، پشت سرم شوهرم، پدرشوهرم، زن سیاه و پسر و سگ ایستاده‌اند، ضربه‌های چکش‌وار به پوسته مغزم فشار می‌آورند، پاهایم را روی لبه پنجره می‌گذارم، به انگشت پاهایم نگاه می‌کنم، یک‌لحظه تصمیم می‌گیرم به‌شان لاک بزنم. یاد روزهایی می‌افتم که لم می‌دادم روی مبل و پسرم چهار دست و پا می‌آمد جلوی پاهای لاک‌زده‌ام و انگشتش را روی ناخن‌هایم می‌فشرد و می‌خندید، من هم یک‌بار به‌خاطرش دهرنگ لاک زدم به ده تا انگشتم. صدای خنده پسرم را توی مغزم لابه‌لای آن ضربه‌هایی که

مجموعه داستان گروهی چوک دو 24

دارند پوست سرم را سوراخ می کنند می شنوم. به لب پنجره برمی گردم
و خودم را رها می کنم توی برگها...

دوزن

سمیرا صفری

زنی که از او حرف می‌زنم در تصور من جای‌گرفته و هرشب به سراغ من می‌آید و التماس می‌کند و خود را به در و دیوار می‌کوبد و می‌گوید از من بنویس. به او گفته‌ام که داستانت تکراری است و بهتر است بروی، ولی خب زن یک‌دنده‌ای است و چیزی که من فهمیده‌ام این است که خیلی دوست دارد مظلوم‌نمایی کند. یک‌بار هم به خوابم آمد و گفت: «با این جمله شروع کن "زنی که من می‌شناسم"». خندیدم و دم‌گوشش گفتم: حرفت مسخره‌ست.

هرشب یا گاهی چندشب درمیان، به خوابم می‌آید و مجبور می‌شوم با نوشتن گوشه‌ای از داستانش او را راضی کنم تا دست از سر من بردارد. البته با صبر و حوصله به او می‌گویم برود تا شب را با قرص خواب نخوابم. من هم دردسرهای خودم را دارم. مدتی است که خواب و خوراکم از میزان طبیعی خارج شده است. گاهی سرحالم ولی گاهی روی شانسه‌هایم ناامیدی بیش از حد را حس می‌کنم. این زن هم البته اول برایم سرگرمی بود ولی کم‌کم... بهتر است خودتان قضاوت کنید.

پرده را کنار می‌کشد و به آسمان بی‌ستاره‌ی شب چشم می‌دوزد. انگار منتظر عبور ستاره‌ی دنباله‌دار است ولی لبخند کودکانه‌ای می‌زند و سرش از روی شانه‌هایش می‌چرخد و می‌گوید: من تقصیری نداشتم... من هم شبیه بازپرس‌ها نور چراغ‌خواب را به‌طرفش می‌گیرم و با تشر به او می‌گویم: خب بگو، پس کی مقصره؟

-نمی‌دونم... نمی‌تونم مقصرو پیدا کنم! وگرنه به تو پناه نمی‌آوردم. تو منو به خیالت راه دادی! تو قضاوت کن ولی اون منو از خونه انداخت بیرون... این انصافه؟ ساعت نه‌شب نمی‌گفت کسی منو می‌بینه فکر آبرومونو نمی‌کرد؟ نمی‌گفت بلایی سرم میاد... شایدم از خداهش بود که یکی منو بدزده... این‌طوری دلش خنک‌تر می‌شد.

اینجا بود که گفتم قصه‌ات تکراری است. برو از حقت دفاع کن همین... گفت: تو که نمی‌دونی اولش خاطرخواه بود. در و می‌بستی از دیوار می‌ومد پاشنه درو از جاش کنده بود... می‌گفت خودشو می‌کشه اگه به‌اش نه بگم.

خمیازه کشیدم و روی تخت خوابیدم. شوهرم با دهان باز می‌خوابد قیافه‌اش جذاب‌تر می‌شود ولی وای از صبح که از بوی دهانش دلم می‌خواهد سوار جت شوم و هرچه سریع‌تر به مقصد مریخ حرکت کنم و برای همیشه بروم.

-تو تا حالا عاشق شدی؟

جوابی نمی‌دهم. صبر می‌کنم تا به حرفش ادامه بدهد.

-منم عاشقش بودم نمی‌گم نبودم. ولی دیگه مئه اول‌هاش نیست.

یه‌روز به خودم اومدم دیدم دوتا دختر براش زاییدم.

-می‌دونی ساعت چنده؟ فردا باید برم سرکار.

-تو شوهرتو دوس داری؟

از حرفش زیاد جا نخوردم. فقط حوصله ندارم جواب حرف‌هایش را بدهم. چون زن خاصی نیست. یک زن معمولی، شبیه بیشتر زن‌هایی که در خیابان بی‌اعتنا از کنارشان عبور می‌کنی.

-آره، الان چندساله که شوهر کردی؟

-ده دوازده‌سالی شایدم بیشتر.

-چی شد اون اتفاق افتاد؟ منظورمو که می‌فهمی شوهرت تورو...

-من هیچ‌کاری نکرده بودم. منو دختر سه‌ساله‌ام تو حموم گیر افتاده بودیم. مجبور شدم به دختر بزرگم بگم بره از همسایه‌ها کمک بگیره. آخه زنگ زد به باباش ولی گوشیش خاموش بود. شب که اومد قشقرقی به پا شد که نگو. از دخترم پرسید اونم از همه‌جا بی‌خبر. منو کتک زد. بعدم که خودت می‌دونی ساعت نه‌شب جلوی خونه نمی‌دونستم چی کار کنم. مرد همسایه که روبروم وایستاد گریه‌ام دراومد.

گفت خانوم چی شده؟ واسه اینکه دخالتی نکرده باشه در رو باز کرد و خداحافظی کرد.

سرم درد گرفته بود. دوباره بی‌خواب شده بودم. برای همین به او گفتم: می‌خوای برو یه شب دیگه بیا چطوره؟ دلم برایش می‌سوخت ولی من کاری از دستم بر نمی‌آمد. فقط می‌توانستم اورا به خیالم راه بدهم. زن گفت: نمی‌خوای بدونی سر شوهرم چه بلایی اومد؟

-خب چی شد؟

-کشتمش... به عمر تو دلم می‌کشتمش ولی بلاخره تو غذاش
قرص ریختمو انتقام گرفتم. هیشکی نفهمید همه فکر کردن دوباره
قلبش گرفته از بس سیگار می‌کشید... دشمن من بود.
زن گریه می‌کرد و این جملات را می‌گفت. دیگر دلم برایش
نمی‌سوخت با اینکه شوهرش اورا کتک زده بود.

نور ماه از پرده عبور می‌کرد و نصف صورت زن را روشن می‌کرد.
قسمتی که در تاریکی قرار داشت گریه نمی‌کرد. هنوز ماجرا برایم کاملاً
واضح نبود. چون زن داشت چیزی را پنهان می‌کرد، چیزی که مهم‌تر از
گریه‌های عجیبش بود.

روی تخت غلت می‌زنم و به این فکر می‌کنم که این زن یک قاتل
است و ممکن است خطرناک باشد. یک جانی که اگر از من هم
بی‌محلی ببیند با آنکه خودش را موش‌مرده نشان می‌دهد ولی هرکاری
از او ممکن است. بهتر است شوهرم را بیدار کنم و جریان را به بگویم
شاید بتواند از من حمایت کند. او بازوهای سفت و آهنی دارد. حتماً
وقتی بفهمد زنی بی‌اجازه وارد اتاق خواب ما شده با عصبانیت اورا
بیرون می‌کند. او می‌داند که چطور از من دفاع کند. در دفتر اسناد کار
می‌کند از حقوق و قانون چیز می‌فهمد. ولی چه بگویم اگر بگویم کدام
زن؟ من خل نیستم. این زن از وقتی پا در زندگی‌ام گذاشته باعث شده
شوهرم به من بخندد و بگوید خوب می‌شی جونم.

اگر الان اورا از خواب بیدار کنم خیلی بد می‌شود. من خودم این
زن را به خیالم راه دادم خودم هم باید اورا بیرون کنم. این که زنی
شوهرش را بکشد! باید جنون داشته باشد. می‌گویند قاتل‌ها جنون
دارند، جنون آنی. یعنی ممکن است یک‌آن من را هم بکشد به این بهانه

که داستانش را گوش ندادم یا مقصر را پیدا نکردم یا داستان ننوشتم. نمی‌دانم فکرم کار نمی‌کند! مثل وقتی به کوچه بن‌بست می‌رسم. وقتی که داستان می‌نویسم و کلمات در یک نقطه تمام می‌شوند و دیگر هرچه تلاش می‌کنم نمی‌توانم حتی یک حرف روی کاغذ بنویسم. اشتباه کردم اشتباه. اورا به خصوصی‌ترین حریم زندگی‌ام راه دادم. از کجا باید می‌دانستم که این زن قاتل است.

زن اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید: چرا ساکت شدی؟ او مرد بدی بود. من کار درستو کردم. سرنوشت این‌طوری بود...
-سرنوشت؟

-من جون خودمو نجات دادم نباید دیگه با من این‌طوری می‌کرد. من کسی رو نداشتم. نه پدرم به فکرم بود نه مادرم. بچه‌هام چه گناهی داشتن که پدرشون این‌قدر بد بود. اونا باید می‌فهمیدن که من یه کتک‌خور نیستم.

-کی این کارو کردی؟

-چندماه بعد اون ماجرا...

-چطور کسی نفهمید؟

-ناراحتیه قلبی داشت ولی خب قرص خواب هم می‌خورد گاهی. همه فکر کردن خودشو کشته.

-بچه‌ها هم می‌دونن؟

-نه

-الان می‌گی من چی کار کنم؟

-هیچی فقط یه کم می‌ترسم. شبا میاد تو خوابم. تو پناهم می‌دی؟

-من؟ نه! برو سر خونه زندگی ات. اینا فقط خیالات خودته! زنی
مثه توکه می تونه دست به این کار بزنه حتماً می تونه جلوی خواب و
خیالش رو بگیره.

کمی مکث می کند و می خندد. می ترسم که از خنده غش کند و
کار دستم بدهد.

-به چی می خندی؟

-هیچی! من شوهرمو نکشتم. تنگی نفس داشت و نصف شب
بردمش بیمارستان. بعدم نزدیک غروب سخته کرد. دکترها گفتن
استعمال موادمخدر و این چیزها باعث مرگش شده. فقط قیافه‌ی من
موقع مرگش دیدنی بود.

-پس چرا به من دروغ گفتی؟

-اون چیزهایی که نمی تونم بشم و به تو می گم.

-دیگه چه دروغی گفتی؟

-هیچی

-برو می خوام بخوابم. فردا مدرسه دارم. سر کلاس باید تمرکز
داشته باشم.

لبه تخت می نشیند و آرام پایم را نوازش می کند. پایم را جمع
می کنم و با تشر می گویم لطفاً برو من می خوام بخوابم.

-خونه ات دورتر از اینجاست؟

-آره خیلی دوره! نزدیک کره ماه. اون جا وسط آسمون

-چی؟ شوخی نکن و برو بزار بخوابم.

چشم هایم را می بندم و سعی می کنم وجود زن را نادیده بگیرم. در
اتاق بسته می شود و می رود ولی می دانم فرداش دوباره برمی گردد.

صبح با تکان‌های بدنم که به عقب و جلو بود از خواب بیدار می‌شوم. شوهرم زودتر صبحانه را آماده کرده است. قلبم تند می‌زند ولی دستش را می‌گیرم و از روی تخت بلند می‌شوم.

-خانومی دیرت شده!

-می‌دونم

بدو بدو با سر و وضعی که گفتنی نیست سوار اتوبوس معلم‌ها می‌شوم. سرمای زمستان باعث شده اشک در چشم‌هایم جمع شود. می‌گویند کره زمین گرم شده ولی هنوز من از سرما متنفرم. کنار دبیری می‌نشینم که چندسالی است که در کنار هم این راه را می‌رویم. در صدلی‌اش فرو رفته و پای چشم‌هایش گودافتاده است. برگه‌های امتحانی را روی کیفش تا کرده و از وضع آلودگی هوا می‌گوید.

سرم به حد انفجار درد می‌کند. فکر کنم می‌گرن گرفته‌ام یا شاید یک سردرد دیگر. زنی که باید از او بنویسم به‌نظرم عجیب و غریب می‌آید. یعنی راست می‌گفت؟

سر کلاس درس حوصله‌ام سر می‌رفت. همان روخوانی از درس جدید و کلمه و معنی‌ها و شاگردهایی که درس حاضر نکرده‌اند. زنگ اول زود تمام شد ولی زنگ وسط همیشه طولانی‌تر است. از عربی و قواعدش متنفرم. سر کلاس وقتی به بیرون به حیاط مدرسه نگاه می‌کردم زن را دیدم. آمده بود و مثل دبیر ورزش‌ها سوت به گردنش آویزان کرده بود. از جایم بلند شدم که به او بگویم اینجا چه کار می‌کنی؟ که سر شاگردها را دیدم که طرف پنجره چرخید. نشستم و رو به دخترها گفتم کجارو نگاه می‌کنید؟ صرف کردید؟

آرام طوری که دخترها متوجه نشوند به زن شیطان نگاه کردم ولی آنجا نبود. رفته بود اما کجا؟ سایه‌ای روی میز کلاس آهسته خزید. زن دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با دست دیگرش هیس کرد. عرق روی پیشانی‌ام نشست. زیر زبانی گفتم: تو اینجا چی کار می‌کنی؟ زن هیس کرد و رفت انتهای کلاس ایستاد. فقط خدا می‌داند که چه بر من گذشت تا زنگ وسط تمام شد. به طرف دستشویی دبیران رفتم و در را پشت سرم بستم. جلوی آینه ایستادم. پشت سرم ایستاد.

-چرا اومدی؟

-احساس تنهایی می‌کردم؟

-دروغ می‌گی!

-دخترم سوم راهنماییه اومدم مدرسه تورو ببینم. سال دیگه

اسمشو اینجا بنویسم

-که این طور

-نگران نباش من زود می‌رم

-نمی‌خوام دیگه ببینمت.

-چرا چرت و پرت می‌گی؟

-نه شب نه هیچ‌وقت

-ما دوستیم

-نه. برو داری مزاحم من می‌شی... اصلاً ازت بدم میاد... می‌فهمی؟

-من دوستت دارم

-من ندارم حالا برو و دیگه هم برنگرد... می‌فهمی؟

-باشه می‌رم ولی پشیمون می‌شی

-تا منم نزدمت برو... می‌فهمی؟

قفل در را می‌چرخانم و پشت به او می‌کنم. وارد دفتر دبیران می‌شوم. به‌نظر همه‌چیز عادی است. رفتار خانم دبیرها هم مثل همیشه است. کسی هم نه پشت سرم است نه بین خانم دبیرها. چایم را داغ‌داغ هورت می‌کشم و سعی می‌کنم فکرم را متمرکز کنم به دنیای اطرافم. دست خودم است. خودم اورا به خیالم راه دادم خودم هم باید راه را به او ببندم. تا ساعت پنج بعدازظهر که شیفتم تمام می‌شود دائم دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. وقتی به خانه می‌رسم روی تخت می‌افتم و خوابم می‌برد. دندان‌هایم درد می‌کند. خواب می‌بینم زن قرص‌هایی در غذایی ریخته و به من می‌خندد. از خواب می‌پریم. در اتاق آهسته باز می‌شود و سایه‌ای روی فرش رشد می‌کند. شوهرم ظرف غذایی را روی سینی گذاشته و داخل می‌شود.

-گشنه‌ات نیست؟

-نه! تو کی اومدی؟

-ساعت نه!

-خوابم برده بود...

-سروصدارو نشنیدی؟... داره باز زنشو می‌زنه... عوضی!

-کی؟

-هیچکی... مرد همسایه

-چراغو خاموش کن... خوابم گرفت.

بانوی سرخ پوش

ناهید شاه محمدی

من مشکلی ندارم، آقای دکتر. لابد تاحالا خودتان هم این را فهمیده‌اید. کسی که مشکل دارد از دور چهره‌اش زار می‌زند. همین بانو، از دور زار می‌زند که مشکلی است. یک بچه هم این را می‌فهمد. این‌ها را بارها به امیر گفته‌ام. به خرجش نمی‌رود که. می‌گوید: «حالا چه ضرری دارد؟ دکتر روانشناس را برای همین وقت‌ها گذاشته‌اند دیگر». هیچ هم غیرتش نمی‌جنبد از اینکه من با مرد غریبه‌ای درد دل کنم. می‌گوید: «مگر بد است آدم با کسی درد دل کند. عقده‌اش خالی می‌شود!». به خیالش من عقده‌ای شده‌ام. باور کنید آقای دکتر، بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم این مرد یک چیزیش می‌شود. اگر مشکلی ندارد چرا اینقدر اصرار می‌کند که من بیایم پیش شما. من که صحیح و سالمم. البته جسارت نباشد دکتر جان. یک وقت شما به خودتان نگیرید. من حرفم سر شوهرم است که اصرار پشت اصرار من را آورده اینجا، بی خود شما را هم به زحمت انداخته‌ایم. آخر سری که درد نمی‌کند را، دستمال نمی‌بندند که. والا به خدا!

راستی گفتم بانو، بانو را می‌شناسید که! در همه عمرم همان یک دوست را داشتیم. آن هم بانو بود. امکان ندارد که او را نشناسید. حتماً او

را دیده‌اید. هر روز صبح که برای رفتن به اداره، از سر چهار راه رد می‌شوم و بانو را با آن لباس سر تا پا سرخ می‌بینم از خودم می‌پرسم: «مگر ماها که همین‌جور، بی عشق و عاشقی شوهر کردیم چه ایرادی داشت که بانو به‌خاطرش خودش را توی هچل انداخت؟» هنوز هم باورم نمی‌شود کسی به‌خاطر یک موضوع ساده خودش را این‌جور بدبخت کند!

آفتاب که چهارراه را روشن و گرم می‌کند، شلوغی سر چهار راه و پلیس راهنمایی که مدام در سوتش می‌دمد، ماشین‌هایی که منتظر چراغ سبزند و مردمی که از چراغ سبز می‌گذرند تصویرهایی هستند که هر روز، اول صبح در ذهنم مرور می‌شوند. باور کنید از تکرار این تصویرها دیگر خسته شده‌ام. از وقتی پلیس هم از حال و روز بانو باخبر شده، دیگر بهش گیر نمی‌دهد و کاری به کارش ندارد. بانو هم، کاری به‌کار هیچ‌کس ندارد. فقط منتظر است. با مانتوی قرمز، روسری قرمز، کفش قرمز و ماتیک قرمزی که به لب‌هاش می‌زند و هر روز سر چهار راه می‌ایستد. لابد آقای دکتر، شما هم او را سر همین چهار راه دیده‌اید. کسی نیست که بانو را نشناسد. شاید هم یک زمانی مریض خودتان بوده، وقتی دیده‌اید بیماری‌اش علاج ندارد از درمانش دلسرد شده‌اید. همکارانتان هم همین‌طور شدند.

بانو حیف بود. اگر آن مردک سر راهش قرار نمی‌گرفت هیچ نمی‌شد، الان معلمی، مدیری یا مثل من برای خودش کارمند اداره‌ای بود. زندگی‌ای داشت. اما حالا چه؟ مجنون و سرگشته سر چهار راه ایستاده. جوان‌هایی که از آنجا رد می‌شوند متلک بارش می‌کنند. بعضی وقت‌ها فحش‌های ناجوری بهش می‌گویند که آدم از خجالت آب

می‌شود. خودش که نمی‌فهمد، من غصه‌اش را می‌خورم. فکرش را می‌کنم می‌بینم که حق هم دارند. خداییش بانو با این سن و سال و این حال و روزش، هنوز هم زیبا است. به خصوص با آن لباس قرمز و ماتیک قرمز و عینک آفتابی که خیلی هم بهش می‌آید.

هر روز که از سر چهار راه رد می‌شوم، اول می‌روم پیش بانو. می‌گویم: «بانو جون، منو یادت می‌آد؟» می‌گوید: «خبری از بهروز آووردی؟» می‌گویم: «چی می‌گی بانو، دیگه وقتشه فراموشش کنی. والا، بلا، اون دیگه نمی‌آد». می‌گوید: «می‌آد. می‌آد. خودش گفته. بهروز به من دروغ نمی‌گه.»

بیشتر که اصرار می‌کنم، عصبی می‌شود و بهم حمله می‌کند. من هم پا به فرار می‌گذارم و از جلوی چشمش دور می‌شوم. می‌ترسم نکند بزند به سرش و جلوی مردم گیسم را بکشد و آبروی چندین ساله‌ام بریزد. تا اداره که می‌رسم کلی برای بانو اشک می‌ریزم. چطور غصه نخورم، وقتی می‌بینم حال و روزش این است. دیگر مرا نمی‌شناسد. هیچ‌کس را نمی‌شناسد. حتا خودش را. مدام زیر لب فحش می‌دهد. حرف‌هاش سر و ته ندارند. یک‌ریز حرف می‌زند با خودش. معلوم نیست از چی یا از کی می‌گوید ولی از هر جمله‌ی بی‌سر و ته‌ی که به زبان می‌آورد «بهروز» مشخص و واضح است. گاهی هم آرام و خاموش می‌ایستد کناری و به مردم طوری نگاه می‌کند که انگار معشوقش را در میان هیاهوی جمعیت می‌جوید. وقتی هم از ایستادن خسته می‌شود می‌نشیند گوشه‌ای و به مردم چشم می‌دوزد. بعضی‌وقت‌ها چنان با عجله آرایشش را تازه می‌کند که به نظر می‌رسد همین الان است که بهروز بیاید و مبادا او را بی‌آرایش ببیند. خب، شما خودتان را بگذارید

جای من، دوست است دیگر، آن هم تنها دوستم. قلبم به درد می‌آید وقتی می‌بینم این حال و روزش است. حق دارم دیگر. من که خواهری ندارم انگار این بلا سر خواهر خودم آمده است.

اگر آن سه‌سالی را که توی آسایشگاه بود حساب نکنیم. بیست‌سالی می‌شود که بانو مهمان این چهار راه است. صبح‌ها تا صلات ظهر همان جا می‌ایستد و وقتی ناامید می‌شود راه برگشتن را در پیش می‌گیرد و می‌رود خانه. بیچاره مادرش از پند و نصیحت بگیرد تا دعوا و کتک کاری، همه را امتحان کرده. دکتر روانشناس و روانپزشک که دیگر هیچ، حتی بارها پیش دعانویس هم رفته، اما آفاقه‌ای نکرده هیچ، بدتر هم شده. مادرش هم حالا دیگر به آن وضعیت عادت کرده و کارش شده، توی بازار بچرخد و از فروشنده‌ها سراغ لباس قرمز بگیرد. حتی مردم هم می‌گردند و هر جا لباس قرمزی هست برایش تهیه می‌کنند و می‌برند. زن‌ها وقتی خواسته‌ای دارند نذر می‌کنند که برای بانو لباس قرمز ببرند و وقتی حاجتشان برآورده می‌شود نذرشان را ادا می‌کنند.

چندروز پیش که مثل همیشه از سر چهارراه رد می‌شدم رفتم نزدیک بانو. برخلاف همیشه آرام بود. جرأت کردم نزدیک‌تر بروم. دستاش را توی دستم گرفتم. دستکش سفید دستش بود. گفت: «خوبیت نداره جلوی بهروز دستام سیا سوخته باشن. سرما و گرما دست آدمو می‌سوزونه. می‌خوام وقتی بهروز دستامو می‌بینه مٹ اون وقتا سفید و جوون باشه». الهی بمیرم. طفلک هنوز هم فکر می‌کند که آن نامرد، یک روز سر و کله‌اش پیدا می‌شود و به عشقش می‌رسد. دستش را آوردم نزدیک گونه‌ام و چسباندم به صورتم. عجیب بود. بهم

اجازه می‌داد نزدیکش شوم. از فرصت استفاده کردم و گرفتمش در آغوشم. خشک ایستاده بود و هیچ حسی نشان نمی‌داد. تنش هنوز بوی گذشته را می‌داد. گذشته‌ای که انگار زیر خروارها خاک مدفون شده بود. بو، همان بوی عطری بود که داشت مرا به سال‌های دور می‌برد.

بعد از ظهر جمعه‌ای بود که بانو با کادویی در دستش، آمد خوابگاه. یادش به‌خیر آنوقت‌ها هردومان دانشجو بودیم. با عجله من را کشاند توی اتاق. نشست روی تخت. گفت: «فرزانه، باورت می‌شه؟ بهروز بهم کادو داده! بهت گفته بودم اون واقعاً عاشق منه. تو باور نمی‌کردی!» گفتم: «بیچاره، پسره داره خرت می‌کنه». گفت: «برو گم‌شو حسودا!» با عجله کادو را باز کرد. عطر بود. شیشه عطر را می‌بویید و می‌بوسید. گفتم: «احمق جون، عطر رو با خودش عوضی گرفتی. آخه تو کی می‌خوای بفهمی این جور پسرها، دخترای ساده‌ای مَث تو رو فقط واسه سرگرمی می‌خوان، نه ازدواج. موقع زن گرفتن، اون دیگه تو رو نمی‌شناسه. می‌ره سراغ دختری که مامان جونش بهش پیشنهاد بده.»

کر شده بود. کور شده بود. انگار هیچی نمی‌شنید. گفت: «وای فرزانه، نمی‌دونی چه حالی داشتم وقتی دیدمش. دلم اونقد تپید، اونقد تپید که نزدیک بود منفجر شه. نمی‌دونی چه خوش‌تیپه. تازه دانشجو هم هست اونم دانشجوی روانشناسی که من خیلی دوست دارم. شک ندارم که مرد رویاهام همینه.» از اول هم خوشم از این لوس‌بازی‌ها نمی‌آمد. گفتم: «خوش‌تیپ باشه، مبارک صاحبش. به تو چه؟ من که می‌گم اینقده بهش وابسته نشو. هنوز نه به‌باره نه به‌دار»

هزاربار می‌زدم تو ذوقش. کی به خرجش بره؟! اصرار پشت اصرار که می‌خوام باهاش ازدواج کنم. حالا چی؟ این بابا اصلاً به‌شکل رسمی

ازش خواستگاری نکرده! توهم ورش داشته بود! فکرش را بکنید آقای دکتر، این مردک چطور مخ دختره را زده بود که همه خواستگارهایش را چشم‌بسته رد می‌کرد. همه‌اش چشم به‌راه بود که آقا همین روزها بیاید خواستگاری که یهو غیبش زد. آدرس درست و حسابی که ازش نداشت! تلفنش هم واگذار شده بود! قبل از این‌ها هم پیش آمده بود که بانو را سرکار بگذارد و بدقولی کند یا برای مدت کوتاهی غیبش بزند. خود من هم اوایل امید داشتم که بیاید ولی این بار نیامد که نیامد. انگار آب شده و رفته بود توی زمین. بانو هم شب و روز گریه می‌کرد. غمگین و افسرده گوشه‌ای کز می‌کرد. چندبار هم دست به خودکشی زد تا اینکه سم به مغزش رسید و از آن به بعد هم اینطور شد که می‌بینید.

آخرین بار بهش گفته بود: «دل‌م واست تنگ شده. بیا سر چهار راه بینمت. اومدی قرمز بپوش. وقتی قرمز می‌پوشی خیلی خواستنی می‌شی». اون بدبخت ساده هم که به خرجش رفته بود. مَث مجسمه‌های یادبود می‌ایستاد سرچهار راه، منتظر.

بهش می‌گفتم: «بانو جون، عزیزم، خانومم، بیا بریم خونه. بهروز قدر تو رو نمی‌دونه. اصلاً لیاقت عشق تو رو نداره. اگه داشت که این‌همه عشق رو ول نمی‌کرد لنگ در هوا. سرکارت گذاشته. نمی‌آد. بخدا نمی‌آد. ول کن این دوست داشتن لعنتی رو! من دوستتم، دلسوزتم. بخدا نمی‌خوام خار تو دستت بره. فراموشش کن. بچسب به زندگیت. این جور پیش بری دیونه می‌شی‌ها! نگی نگفتی». می‌گفت: «برو گم‌شو. به تو هم می‌گن دوست؟ از بس نفوس بد زدی این جور شد. به کوری چشم تو می‌آد. بهروز من دروغ نمی‌گه. وقتی گفته میاد، حتماً میاد». آخرش هم شد حرف من. نیامد که نیامد. حالا هنوز هم سرچهارراه

ایستاده. اگر تشریف ببرید می‌بینیدش. اصلاً شاید خودتان او را بشناسید.

مانده‌ام حیران از کردار بعضی آدم‌ها. آخر مگر خدا عقل را برای چی به آدم داده. گفتم که! از اول هم خوشم از این لوس‌بازی‌ها نمی‌آمد. عشق و عاشقی سیری چند؟ مادرم دلش می‌خواست زن خواهرزاده‌اش شوم. شدم. خودمانیم، مگر امیر چه ایرادی دارد؟! حالا این وسط یک غلطی کرده رفته زن گرفته. بگیرد! مهم نیست. والا به خدا! مهم این است که جلوی روی من جرأت ندارد بروز بدهد. من هم که دارم زندگی‌ام را می‌کنم. خانه که دارم. بچه که دارم. امیر هم که از خرجی‌ام کوتاهی نمی‌کند. خودم هم حقوق اداره را دارم. از سرم هم زیاد است. من که راضی‌ام. ولی از شما چه پنهان دکتر! انگار امیر از این زندگی راضی نیست. می‌گوید کمبود دارد. کمبود دیگر چه کوفت زهرماری است. خودش عقده‌ای شده آنوقت می‌گذارد به حساب من. می‌گویم: «چه کمبودی؟! غذات به‌موقع حاضر نیست که هست. لباست شسته نیست که هست». خوشی زده زیر دلش. والا به خدا! مشکل دارد. هرچند که خودش فکر می‌کند این منم که مشکل دارم و مدتی‌ست که اصرار می‌کند من بیایم پیش شما. می‌گوید من به دکتر روانشناس نیاز دارم. اصلاً شما خودتان قضاوت کنید کدامان مشکل دارد؟ یک لطف می‌کنید دکتر جان، راضیش کنید لااقل هفته‌ای یک‌بار بیاید پیش شما. خانه‌مان نزدیک مطب است. بعد همین چهارراه. حتم دارم بیاید پیش شما حالش بهتر می‌شود. خب شما درسش را خوانده‌اید. بلدید چطوری بکشانش اینجا.

خیلی وقت‌ها خودم هم آرزو می‌کنم که بهروز برگردد بلکه حال بانو خوب شود و از این پریشانی دربیاید. خیلی‌ها را هم می‌شناسم که برای بانو دعا می‌کنند که گمشده‌اش را پیدا کند. حتی بعضی‌ها پرس و جو می‌کنند که رد و نشانی از او بگیرند بلکه پیدایش کنند که بانو از این حال دربیاید. وقتی فکر می‌کنم که همه‌ی این بلاها را بهروز سر بانو آورد، از هرچه بهروز است حالم بد می‌شود و به یاد تمام بدبختی‌های بانو می‌افتم. راستی اسم شما هم بهروز است؟! یک وقت به خودتان نگیرید. روی تابلوی مطب اسمتان را دیدم. ببخشید من آنقدر حرف زدم که یک لحظه هم نوبت به شما نرسید. چیزی می‌خواستید بگویید آقای دکتر؟ انگار ناراحتتان کردم.

دارِ آبی

یاسمن دارابی

از اینجا که نگاه کنی، ته جاده را که بگیری، ده زیر نور آفتاب برق می‌زند. انگار همه‌ی آدم‌ها، خانه‌ها، درخت‌ها حتی پسر کل حسین هم توی گرما آب می‌شوند و بخارشان توی هوا بالا می‌رود. محو می‌شوند و دیگر نیستند. گمانم خیالاتی شده‌ام. توی این هوای گرم هیچ هم بعید نیست. چشم‌هام را روی هم می‌فشارم. اینطور موقع‌ها آدم دلش هندوانه‌یخی می‌خواهد.

رو به جاده که نگاه کنی یک سرش می‌رسد به شهر و سر دیگرش به دار آبی. کمی آن‌طرف‌تر هم توی همان جاده‌ای که می‌رسد به شهر، شهری‌ها آمده‌اند و دارند مسجد می‌سازند برای اهالی ده. هنوز نیمه‌کاره است ولی امام‌زاده کنارش سال‌هاست که بوده.

زن‌های ده نذر کرده‌هاشان را آورده‌اند پیش مادرم. مادرم هم می‌بردشان برای دار آبی. من که نرفته‌ام اما مادرم بارها رفته. می‌گوید: «از دور که نگاه می‌کنی درخت بزرگ و بی‌برگی را می‌بینی که رنگش آبی‌است. آبی‌ای که می‌درخشد. بعضی شاخه‌هاش آبی پررنگ‌تر، بعضی کم‌رنگ‌تر. از یک نگاه سبز می‌زند. اصلاً هفت رنگ به چشم آدم می‌آید. نزدیک که می‌شوی آبی‌های روی درخت تکان می‌خورند. هم

پرننگ هاش و هم کم‌رنگ هاش. سرهایشان را که بالا می‌آورد، نگاهشان که می‌کنی باورت نمی‌شود همه‌ی آن آبی‌های براق مار بوده‌اند. نزدیک‌تر که می‌شوی صدایشان هم بلند می‌شود. انگار که همه‌شان یک‌صدا می‌گویند هیس، هیس و تو نباید یک کلام هم حرف بزنی. اولین بار ننه‌خاتون پیدایشان کرده بود. ننه‌خاتون زن کل‌حسین را می‌گویم. می‌گفته مارهاش آنقدر زیبا بوده‌اند که هرچه نگاهشان می‌کردی سیر نمی‌شدی. آن‌هایی که رگه‌های طلایی داشته‌اند از بقیه زیباتر هم بوده‌اند. می‌گفته که این درخت، مقدس است. تکه‌ای از بهشت خداست که روی زمین جامانده و گرنه مار که آبی نمی‌شود آن‌هم اینکه بزرگ و کوچک‌شان یک‌جا جمع شوند روی یک درخت. عجیب‌تر اینکه کاری به کارت هم نداشته باشند. البته نه اینکه با همه‌کس این‌طور باشند. می‌گفتند چندبار هم مرده‌ای ده خواستند که بروند آنجا اما هر بار چیزی می‌شده که نمی‌توانستند جلو بروند. انگار طلسم شده باشند. از آن به بعد هم دیگر کسی حتی نخواست که برود آنجا.

از آن روز تا حالا مردم این درخت را مقدس می‌دانند. نذرهایشان را، دعاهایشان را می‌سپارند به مادرم که ببردشان برای دار آبی. من که نرفته‌ام اما مادرم بارها رفته. هیچ هم نمی‌ترسد که یکی‌شان از آن بالای درخت بپرد رویش. حیوان است دیگر چه می‌فهمد که مثلاً مادرم بچه سید است. هرچند که مادرم می‌گفت کاری به کار ما ندارند. حتی می‌گفت یک‌روز هم که مثل همیشه رفته بوده آنجا برای بردن نذر زن‌های ده، از دور که می‌آمده یکی‌شان را دیده بود که کله‌اش را بالا آورده و انگار که منتظر مادرم باشد می‌سرش را می‌چرخانده. مادرم

خم شده و دستش را کشیده سمتش. مار هم چنبره زده بوده دور دست مادرم. مادرم می گفت تا نزدیک درخت هم دور دستش بوده به آنجا که رسیده روی تنش سر خورده و پایین آمده.

می گفت: «بعد از من، مردم ده نذرشان را می سپارند به تو» من اما هیچ خوشم نمی آید از آن درخت، از آن جاده. دلم می خواهد جاده ای که می خورد به شهر را تا آخرش بروم. هیچ هم خوشم از آن جاده که می رسد به دار آبی نمی آید. دست خودم نیست که. به مادرم که می گفتم این کار را دوست ندارم، می گفتم از دار آبی خوشم نمی آید، عصبانی می شد و وسط حرف هام دستش را می گذاشت روی دهانم که هیچ نگویم.

امروز ننه خاتون آمده بود خانه مان. پسرش رفته بود شهر. می گفت رفته پی کار. ظهری که مادرم می خواست برود پیش دار آبی، هی اصرار می کرد که من هم همراهش بروم. همیشه همین طور است. مجبورم می کند که باهاش بروم. توی راه که می رویم پسر کل حسین را می بینیم. مادرش که گفت رفته شهر. پس اینجا چه می کند؟ قلبم تند می زند. آنقدر تند که می شود ضربه هاش را شمرد. تنم می لرزد با هر ضربه اش. سرم را پایین می اندازم و نگاهش نمی کنم. تا سرم را بالا می آورم رفته است. حتی سلام هم نکرد. انگار اصلاً ندیدمان. تا می رسیم، توی راه می فکریم. حتی سلام هم نکرد. چرا اینقدر باعجله راه می رفت. شاید هول شده و نتوانسته سلام کند. وقتی می رسیم سر دوراهی مادرم باز اصرارهایش شروع می شود. که چی؟ که من هم باید همراهش بروم. می گوید:

-اگه نیای مردم فکر می‌کنن زبونم لال اعتقادات سست شده. ناسلامتی تو دختر بزرگمی. جانشینمی. باید دلت صاف باشه. با دل چرکین نمی‌شه حاجت مردم رو از دار بخوای.

حرصم می‌گیرد وقتی اینطور اصرار می‌کند. پارچه‌های زن کل حسین را بهش می‌دهم و می‌گویم:

-من نمی‌یام، خودت برو.

می‌نشینم سر دوراهی، کنار همان درخت چنار تا برگردد. رو به جاده‌ای که می‌رسد به شهر تکیه‌ام بر درخت است. چه می‌شد اگر می‌توانستم تا ته این جاده را بروم. دیگر دلم نمی‌خواهد بمانم اینجا. حالم از هرچه مار است به هم می‌خورد. مار آبی که دیگر هیچ. کاش من هم با پسر کل حسین می‌رفتم شهر. توی راه هم سری می‌زدیم به امام‌زاده. خیلی وقت است که دیگر کسی به امام‌زاده سر نمی‌زند. بچه که بودم یکبار با عمه‌پری رفته بودم امام‌زاده. عمه‌پری این روزهای آخر عمرش دائم توی امام‌زاده بود. مادرم بهش گفته بوده: «اعتقادات سست شده. نه که زبانم لال بگم بد است که می‌روی امام‌زاده، نه. فقط می‌گم اعتقادات به دار آبی سست شده. دار مراد می‌ده. مگه نمی‌بینی این همه آدم حاجت روا شده‌اند.» اصلاً عمه‌پری خودش به مادرم گفته بوده که از مار بدش می‌آید. یکبار که به اصرار مادرم رفته بود همراهش. انگار که مادرم رفته بوده کمی آن‌طرف‌تر پی‌کاری. وقتی که برگشته دیده که عمه‌خاتون نگاهش به دار آبی قفل شده. از آن‌روز تا وقتی که مرده نتوانسته حتی یک کلام هم سخن بگوید. دلم می‌خواست توی راه که می‌رویم شهر، بروم امام‌زاده و الگویی که نذر کرده بودم را ببندازم توی صحن.

مادرم دارد می‌آید. توی راه که برمی‌گردیم سر اینکه نرفتم
همراهش اخم‌هاش توی هم‌اند. وقتی از دار آبی با او حرف می‌زنم
اخم‌هاش باز می‌شوند. نزدیک خانه که می‌رسیم ازش
می‌پرسم:

-اصلاً این‌همه نذر کرده که می‌بری برای دار آبی به چه دردش
می‌خوره؟ مار چه می‌فهمه قواره پارچه ابریشمی چیه. یا چه می‌دونم
طلای چند عیار بهتره.

-هیس دختر. می‌خوای همه بفهمن دختری که من تربیتش کردم
داره چی می‌گه؟

توی خانه که می‌رویم اصرار که می‌کنم، می‌گوید:

-چه می‌دونم؟ هر بار که نذر کرده‌ها رو می‌برم فردای اون روز دیگه
نیستشون. حالا هی بگو مار چه می‌فهمه. اگه نمی‌فهمید که برشون
نمی‌داشت.

یعنی چه؟ مار که نمی‌فهمد که بخواد برشان دارد. تازه اگر هم
بفهمد به چه دردش می‌خورد؟ پس کی برشان می‌دارد؟ به‌جز مادرم و
آن مارهای لعنتی که دیگر کسی آن‌جا نمی‌رود. هیچ سر در نمی‌آورم.

صبح که از خواب بیدار می‌شوم مادرم توی رختخوابش نیست.
گمانم کله سحر بیرون رفته. دیروز می‌گفت که می‌خواهد برود پیش
ننه‌خاتون. مردم ده همه باورش دارند. اعتقادشان به خاتون بیش‌تر از
دار آبی نباشد، کم‌تر هم نیست. مادرم می‌گفت وقتی من یک یا دوساله
بوده‌ام، آبله‌ای پخش شده بود توی ده. آبله‌ای که آن‌زمان درمان
نداشته. من هم همان موقع آبله را گرفته بوده‌ام. می‌گفت مریضی‌ام
آنقدر سخت بوده که حتی مادرم هم امید نداشته که زنده بمانم. مادرم

گفته بود که وقتی دستشان به هیچ‌جا نرسیده، برده بودندم پیش ننه‌خاتون. ننه‌خاتون هم گفته بود درختی را می‌شناسد که مراد می‌دهد. گفته بود من را ببرند یک شب و روز زیر درخت بخوابانند. مادرم اولش هول برش داشته بوده آن‌همه مار را روی درخت دیده. اما بعد که فهمیده بود کاری به کار ما ندارند، من را برده بود زیر درخت خوابانده بود. مادرم قسم می‌خورد که دو شبانه‌روز بعدش خوب شده بوده‌ام. مادرم می‌گفت می‌خواهد برود پیش ننه‌خاتون بگوید که دخترش اعتقادش سست شده بلکه کاری از دستش بریاید. مادرم که برمی‌گردد توی دستش کاغذی است که با پارچه سبزی پیچانده شده. با سنجاق می‌زندش زیر لباسم. ظهر که می‌شود باز هم مجبوریم برویم پیش دار آبی. مادرم برای من نذر کرده دارد. نذر کرده‌ها را توی یک قواره پارچه سبز ابریشمی پوشانده. وقتی می‌رسیم آنجا. من سر همان دوراهی می‌نشینم. تکیه بر درخت چنار. چقدر هوا گرم است. اینطور موقع‌ها آدم دلش هندوانه یخی می‌خواهد. رو به جاده، از دور کسی نزدیک می‌شود. گمانم باز خیالاتی شده‌ام. خوب که نگاه می‌کنم انگار نه واقعاً کسی می‌آید. نزدیک‌تر که می‌شود، پسر کل حسین است. خودم را قایم می‌کنم پشت درخت. اینجا چه می‌کند؟ حتماً می‌رود شهر. اما نه پیاده که نمی‌روند شهر. دارد سمت جاده‌ی دار آبی می‌آید. برای چه می‌رود آنجا؟ نمی‌ترسد بلایی سرش بیاید. او که می‌داند این جاده می‌رسد به کجا. پس چرا می‌رود. یک لحظه توی فکر می‌روم. به خودم که می‌آیم دیگر نمی‌بینمش. انگار غیبش زد.

مادرم که می‌آید راضی‌اش می‌کنم که خودش تنها برگردد خانه. هرچه که می‌پرسد چرا؟ چیزی بهش نمی‌گویم. می‌نشینم، تکیه بر

همان درخت. زمین چقدر داغ شده. آنقدر منتظر می‌مانم تا برگردد. وقتی برگشت ازش می‌پرسم که اینجا چه می‌کرده؟ لابد دلیلی دارد دیگر. بی‌خودی که آن‌جا نرفته. شاید هم بهش گفتم که دلم می‌خواهد باهم برویم شهر و توی راه یک‌سر برویم تا امام‌زاده. ازش هم گلایه می‌کنم که چرا آن‌روز که توی کوچه دیدمان حتی سلام هم نکرد. دیروز مادرش سر حرف را با مادرم باز کرده بود. گفته بود دخترتان نامزدی، چیزی ندارد؟ مادرم هم گفته بود که نه. لابد خودش مادرش را فرستاده دیگر. سر خود که مادرم نمی‌آید پی من.

رو به جاده که نگاه می‌کنم از دور دارد می‌آید. نزدیک‌تر که می‌شود چیزهای توی دستش رنگ می‌گیرند. گمانم باز آفتاب توی سرم خوره. خودم را پشت درخت چنار قایم می‌کنم. چشم‌هام دودو می‌بینند. خوب که نگاه می‌کنم، سبزی پارچه‌های مادرم از دور برق می‌زند. توی دستش همه چیزهایی‌ست که زن‌ها آورده بودند خانه‌مان نذری. هیچ هم حواسش به من نیست. حالم دارد بد می‌شود. چشم‌هام سیاهی می‌روند. تا غروب آن‌جا می‌مانم. به خودم فکر می‌کنم. به جاده‌ای که می‌رسد به شهر و نه به ننه‌خاتون و پسرش. دیگر هیچ چیز نمی‌خواهم. من فقط دلم هندوانه‌یخی می‌خواهد که کنار حوض بنشینیم و مادرم قاچشان کند. با هم حرف بزیم از دار آبی، از امام‌زاده و از مسجد نیمه‌کاره. شاید هم مادرم را راضی کردم تا ته جاده شهر را با هم رفتیم.

چند قطره خون مسیح ناظمی

هوا دم کرده است. احساس خفگی و لکنت داری. اداره تعطیل شده. با بی حوصلگی پشت فرمان نشسته‌ای. رغبتی به فشردن پدال گاز نداری. معلوم نیست کجا سیر می‌کنی. شاید چاله‌چوله‌های خیابان‌های شهر گاهی حواس تو را جمع کند.

به چهارراه می‌رسی. چراغ قرمز است. پسرکی که صورتش گر گرفته است، نی‌لبک می‌فروشد. یکی می‌خری و راه می‌افتی. تلاش می‌کنی صدایی از آن خارج کنی. نمی‌توانی. شیشه‌ی ماشین را پایین می‌کشی و نی‌لبک را بیرون می‌اندازی.

زن جوانی، سی و چندساله، برایت دست بلند می‌کند و می‌گوید: زرگری. ناخودآگاه ترمز می‌زنی. سوار می‌شود. قابلمه‌ی کوچکی در دست دارد. بوی قرمه‌سبزی می‌آید. از این بو کیفور می‌شوی. نه این که گرسنه باشی. به یاد مادر خدایبامرزت می‌افتی. قرمه‌سبزی را خوب می‌پخت.

بنا به درخواست او کولر را روشن می‌کنی. می‌گویی: قیافه‌ی شما برایم خیلی آشناست.

جوابش نمی‌دهی که هیچ؛ حتی از آینه نگاهش نمی‌کنی. از پدر پیرش که تنها زندگی می‌کند، حرف می‌زند. از شوهر بداخلاقش می‌گویند و از این که اجاقشان کور است.

تعجب می‌کنی. مگر تو چیزی از او پرسیده‌ای؟
به مقصد می‌رسد و پیاده می‌شود. اما بوی قرمه‌سبزی هنوز مانده است.

عرق از سر تا پایت می‌جوشد. دوباره به چراغ قرمز می‌رسی. خیابان‌ها خلوت است. می‌توانی رد شوی اما می‌مانی. آیا جهنم هم همین‌قدر گرم است؟

سرت را پایین می‌گیری. چندقطره خون روی پیراهنت...

جیغ برفی

امین شیرپور

تنها یک لحظه طول می کشد. آدم‌ها دو طرف خیابان، پشت خط عابر پیاده ایستاده‌اند. ماشین‌ها بوق می‌زنند و چراغ‌های شهر مدام چشمک. از بین جمعیت رد می‌شوم و می‌ایستم جلوی همه. نفسم توی سردی هوا بخار می‌شود. چراغ روبرو را نگاه می‌کنم که قرمز است. روبروی من، آن طرف خیابان، او هم درست مثل من، جلوی همه ایستاده. نگاهم را از دوربین پولاروید دور گردنش می‌دزدم و زل می‌زنم به چشم‌هایش. ماشین‌ها، همه‌ی آدم‌ها، خیابان، همه و همه کنار می‌روند و من فقط چشم‌هایش را می‌بینم و میان چشم‌هایش خودم را که بهت‌زده مانده‌ام این طرف چهارراه. ماشین‌ها می‌ایستند، چراغ بالای سرش سبز می‌شود و بین ما فقط چند خط موازی مانده. انگار همه‌ی اطراف کش می‌آیند. من مستقیم حرکت می‌کنم و خیلی زود می‌رسم داخل چشم‌هایش و دیگر هیچ چیزی نمی‌بینم. من فقط مردمک چشم‌هایش را می‌بینم و گم می‌شوم در آن‌ها. پرت می‌شوم میان دورافتاده‌ترین نقطه‌ی چشم‌هایش.

وقتی می‌رسم می‌بینم همه‌جا سفید است. جاذبه‌ای در کار نیست و زیر پاهایم روشنایی مطلق است. انگار نه روی زمین بند هستم نه

روی هوا، تنها معلق‌ام. صدای گریه‌ی بچه می‌پیچد توی سرم. با صدای خیلی بلندی گریه می‌کند. گوش‌هایم را می‌گیرم اما فایده‌ای ندارد. بی‌اختیار زانو می‌زنم. دست‌هایم را روی گوش‌هایم فشار می‌دهم و چشم‌هایم را روی هم، تا می‌توانم فریاد می‌زنم.

گونه‌هایم شل می‌شوند و دهانم بسته. دست‌هایم را آرام سر می‌دهم پایین. سر که بلند می‌کنم برای چند لحظه همه‌جا سفید است. از سردی می‌لرزم. کم‌کم همه‌چیز جلوی چشم‌هایم رنگ می‌گیرند. روبرویم یک در چوبی است، که تمام پشتش عکس چسبیده. از زیر در که سوز می‌آید داخل، عکس‌ها تکان می‌خورند. بلند می‌شوم و ادامه‌ی عکس‌ها را دنبال می‌کنم. دیوار سمت راست پر است از عکس‌های تکی و دونفره؛ من و او. انگار چندین سال گذشته. فصل‌ها و جاهای مختلف، اما فقط دونفر در عکس‌ها دیده می‌شوند. همه‌جا و همه‌شکلی هم عکس هست. اما به ترتیب روی دیوارند، از بالا تا پایین ۳۳ تا می‌شوند که پایین هر کدام شماره‌ای دارد و چند کلمه توضیح. اولی گوشه‌ی دیوار است، رویش نوشته شده: «۱-اولین یک‌شنبه‌ی یک خلقت». همه را سرسری نگاه می‌کنم و می‌رسم به آخری که روی در است. حس خوبی ندارم. روی یک تپه، زیر تک درخت بلوط، کپه‌ی کوچکی از خاک است. پایینش هم نوشته شده «۷۷۷-قبر آرزوهایمان». دیوار پشتی چوب‌لباسی و چند طاقچه دارد که پر است از کتاب و مجله. بین این کتاب‌ها هم یک دوربین پولاروید قدیمی جاکش کرده و با لنزش دارد من را نگاه می‌کند، انگار که یک چیز آشنا دیده باشد. بین طاقچه‌ها هم یک در است. حدس می‌زنم یک اتاق باشد. این دیوار پشتی انگار مرزی خیالی است بین دو دیوار مقابل هم. بین دیواری پر

از عکس‌های منظم و شماره‌دار با دیواری پر شده از کاغذ و یادداشت. به اولین کاغذی که نگاه می‌کنم این جمله‌ها را نشانم می‌دهد: «چپ به راست، غبار به خاکستر، بالا به پایین، خاکستر به بهتر». دست‌خط خودم است. حس می‌کنم این دو دیوار واقعاً مقابل یک‌دیگرند، مثل یک آینه. کاغذ بعدی‌ای که می‌بینم رویش نوشته شده: «۴۵- اولین زمستان دو نفره». از دیوار روبرو عکس چهل و پنجمی را می‌بینم. با لباس خواب غلت می‌خورم توی برف‌ها و او با خنده دارد برف می‌ریزد توی یقه‌ام. برمی‌گردم و بی‌اختیار کاغذ را می‌کنم. زیرش با مداد نوشته شده: «برف جمع می‌کنی برای بهار سال بعد و کجا بهتر از یقه‌ی بی‌خبر لباس من؟». کاغذ بعدی: «۶۶- مادر، خوشبختی هم صدا ندارد». دیوار مقابل، عکس ۶۶، من و او، پشت به همین دیوار عکس‌ها به دوربین می‌خندیم. خودم می‌دانم، کاغذ آخری کاملاً سفید است. سرم درد می‌گیرد، انگار مغزم پر می‌شود از خاطره، پر از عکس‌هایی که سه پایه از ما گرفته و یادداشت‌هایی که من روی دیوار چسبانده‌ام و همه‌ی جمله‌ها توی سرم رژه می‌روند، هربار که پا می‌کوبند قلبم درد می‌گیرد و همین درد به سرعت می‌پیچد توی بدنم.

در اتاق باز می‌شود و او می‌دود بیرون، از لای در یک گهواره معلوم است و چند عروسک که از سقف آویزان شده‌اند. از کنارم به سرعت رد می‌شود و من بهت‌زده نگاهش می‌کنم. دارد گریه می‌کند. در را باز می‌کند، سوز برف که به صورتش می‌خورد از ته دل جیغ می‌کشد. می‌رود بیرون و در را محکم می‌بندد. آنقدر محکم که چندتا از عکس‌های پشت در می‌افتند زمین و بقیه هم تا چندلحظه تکان می‌خورند.

همانطور مانده‌ام و نمی‌دانم چه شده، صدای جیغش هنوز توی کلبه مانده. برمی‌گردم روی دیوار. یادداشت نوشته‌ام که: «۷۷۵- فقط نگذار». سریع برمی‌گردم و عکس ۷۷۵ را می‌بینم. او نشسته بالای کپهی خاک و درحالی‌که مشتش پر از خاک است گریه می‌کند. هر ثانیه که می‌گذرد این عکس‌ها و یادداشت‌ها برایم معنی بیشتری پیدا می‌کنند. انگار که یک قطار مملو از خاطره، سوت‌کشان از توی مغزم عبور می‌کند.

یک‌هو تمام تنم یخ می‌کند، انگار که برف بیرون تو آمده باشد. می‌دوم بیرون، همه‌جا سفید است. همه‌چیز یادم می‌آید. یادم می‌آید که ۲ ماه تمام است برف می‌بارد. ۲ ماه تمام است که هیچ قطاری رد نمی‌شود و من هم هیچ خط ریلی را عوض نکرده‌ام. حالا فقط او نیست که دلش می‌خواهد این برف تمام شود و برود بیرون، کوه‌ها هم از این همه برف خسته شده‌اند. دارد یک‌بند می‌بارد. هیچ‌چیزی نمی‌بینم، فقط زوزه‌ی باد گوش‌هایم را پر می‌کند و وقتی برف‌ها زیر پایم رکرک می‌کنند می‌دانم روی این سفیدی خواب‌مانند معلق نیستم. هیچ‌چیزی معلوم نیست، نمی‌توانم ببینمش. اما صدایی می‌شنوم، چیزی شبیه گریه‌هایش. جهتش معلوم نیست. حتی نمی‌دانم کلبه کدام طرف ماست. دلم می‌خواهد فریاد بکشم. آنقدر که این آسمان بترسد و دیگر نبارد. تا زانو که توی برف‌ها می‌روم چشمم به ردپاها می‌افتد. برف و باد، این کولاک لعنتی دارد ردپاهایش را پاک می‌کند. حفره‌های خالی جای پایش چشم به‌هم زدن‌ی پر می‌شوند. بغض توی گلویم چنگ می‌کشد. ۴ دست و پا، ردپاها را می‌گیرم و می‌روم. دست‌هایم که توی برف‌ها می‌روند یخ می‌زنند، به‌زور می‌توانم باز و بسته‌شان کنم. هرچند

لحظه یکبار با دهانم هایشان می‌کنم. نوک انگشتانم کاملاً کرخت و قرمز شده‌اند. درست مثل دست‌های او. درست مثل دست‌های او، وقتی آن شب روی تخت بهداری دراز کشیده بود. همان شب لعنتی که همه‌ی آرزوهایم، بچه‌ام، بدون این که نفسی بکشد یا حتی گریه‌ای بکند مُرد و بعد هم زیر همان تک‌درخت بلوط خواباندمش. برای همیشه.

تا یک‌جایی ردپاها هستند، اما از آن به بعد نه. می‌رسم به دریاچه‌ی یخ‌زده. که حالا خروارها برف روی آن نشسته. روی دریاچه که می‌روم چندباری سر می‌خورم و می‌افتم زمین. نمی‌دانم از سرماست یا از درد که اشک ناخودآگاه از چشم‌هایم سرازیر می‌شود. یاد او می‌افتم. همین‌طور، روی تخت دراز کشیده بود. نه نای بلندشدن داشت نه گریه کردن. نفس نفس می‌زد و من هم جرأت نمی‌کردم سمتش بروم. چندباری خواستم دست‌هایش را بگیرم و ببوسم. اما نتوانستم. جور عجیبی می‌لرزیدند.

به‌زور بلند می‌شوم و می‌روم. وسط‌های دریاچه که می‌رسم دیگر نه از برف خبری است نه از باد شدیدی که می‌آمد. تپه‌ها و کوه‌ها کاملاً سفید و معلوم‌اند. همیشه می‌گفت عاشق این هواست. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود، وقتی گذاشتیم و آمدیم اینجا، بهار بود. خیلی صبر کردیم تا زمستان شد و برف بارید. بعد هم آن عکس چهل و پنجمی را گرفت. من خواب بودم که بیدارم کرد، از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید. تا پا بیرون گذاشتم هولم داد. برف برداشت و ریخت توی یقه‌ام. صدای خنده‌هایش را هنوز می‌شنوم. قبلاً فقط یک‌بار این‌طور رفته بود. حالا هم احتمالاً می‌خواهد برود همان‌جا. بنشیند و تا می‌تواند گریه کند؛ ضجه بزند. مثل ضجه‌های آن شب، که مدام توی سرم می‌پیچد و مرگ

را جلوی چشمم می‌آورد. از آن به بعد هر دویمان عوض شدیم. من یک گوشه‌ی کلبه با خودم خلوت می‌کردم. اما او، هر بار که می‌رفتم مرکز، تا حقوقم را بگیرم مجبورم می‌کرد عروسک بخرم. بعد هم بالای تخت خالی بچه آویزان‌شان می‌کرد. باهاشان حرف می‌زد و گهواره را تکان می‌داد.

از کلبه تا اینجا خیلی راه آمده. حتی تک درخت روی تپه را هم رد کرده. پشت سرمان زیر درخت بلوط، روز یا شب فرقی ندارد، هر وقت دلش بگیرد می‌رود آنجا. اما من فقط از دور نگاهش می‌کنم. دیگر خسته شده‌ام. هر چند روز یک‌بار باید برایش از اول همه‌چیز را توضیح بدهم. بگویم که من شاعر و اوی عکاس چرا از شهر و خانواده فرار کردیم و آمدیم اینجا، حالا هم چرا اینجا تنهایییم. چرا هیچ بچه‌ای نداریم و به‌جایش فقط یک گهواره‌ی خالی داریم. چرا تنها دوست‌هایمان فقط یک سه‌پایه‌ی دوربین و چندتا مدادند. و هر بار، هر بار بدون استثنا او بزند زیر گریه و توی بغلم آب شود. دو سه‌باری هم پیش آمده که رفته زیر درخت بلوط و آنقدر گریه کرده که اگر جرأت نکرده بودم نزدیکش بروم حتماً راه برگشت را گم می‌کرد. به‌ظاهر همه‌چیز را قبول می‌کند، اما شبها می‌رود توی اتاق بچه. یکی یکی رجهای بافتنی‌اش را می‌بافد. با هر گره گریه می‌کند و بی‌صدا اشک می‌ریزد. بی‌امان می‌بافد و من را که تکیه داده‌ام پشت در نمی‌بینید. فقط صدای سکوت بیرون را می‌شنود و با هر ذره‌ی سکوتی که آزارش می‌دهد پلک می‌زند. با هر پلک او دنیای من تیره و تار می‌شود. هرچقدر که بافتنی بیشتر شکل بچه را می‌گیرد چشم‌های او خیس‌تر می‌شوند. به تک‌تک قطره‌های خیسی که از چشم‌هایش

می‌ریزند می‌میرم. با هر لرزه‌ی دستی که از دست من پیر شده است می‌شکنم. تا آنجاکه درونم چیز سالمی نمی‌ماند. با هربار شکستن من او یک ردیف می‌بافد. رج به رج و گره به گره می‌رسد به لحظه‌ی وحشت. که پوستش خیس‌تر می‌شود و دستش تندتر میله‌ها را به بهم می‌زند و نفس مدام توی سینه‌اش می‌چرخد و از زور اشک هیچ‌چیز نمی‌بیند. بافتنی را پرت می‌کند گوشه‌ای و زار می‌زند. خوب نگاهش می‌کند، همیشه همین‌را می‌بافد. یک ژاکت بچه‌گانه با رنگ قرمز و طرح ۳ لوزی چسبیده به هم رویش. گریه‌اش که تمام می‌شود، نخ آخر را می‌گیرد و می‌کشد. بافتنی خیلی آرام، ذره به ذره از هم باز می‌شود. فردا شب دوباره همین ژاکت را با همین طرح و با همین رنگ می‌بافد.

از دور که نگاه می‌کنم رد پاهایش روی برف مانده اما خودش جلوتر است. نشسته روبروی کوه و گریه می‌کند. حتی از آن شب هم بیشتر. می‌روم نزدیک، دست می‌گذارم روی شانه‌های سفید از برفش. می‌نشینم کنارش. دست راستم را می‌گیرد. گردی حلقه‌ی سرد دور انگشتش را حس می‌کنم. با همان چشمانش نگاهم می‌کند، یک چیزی درونم می‌شکند، خرد می‌شود و من صدای شکستن هر ذره‌اش را خوب می‌شنوم. نگاهش را به کوه می‌دوزد که حالا خروارها برف روی آن جابخوش کرده. هیچ‌چیزی نمی‌فهمم. فقط دلم می‌خواهد داد بزنم. نفس عمیقی می‌کشد. من هم همین کار را می‌کنم. دستم را فشار می‌دهد. یک‌دسته پرنده پر می‌گیرند توی آسمان. او جیغ می‌زند و من فریاد. چشم‌هایم را می‌بندم و با تمام وجودم داد می‌زنم. دیوارهای کلبه یادم می‌آیند؛ خاطره‌ی پشت تمام عکس‌هایی که او گرفته و تمام یادداشت‌هایی که من نوشته‌ام. کوه اول ساکت است، اما بعد او هم با ما

فریاد می‌زند. صدایش می‌پیچد توی گوش هردویمان. همه‌ی وجود سردش را جمع می‌کند و کم‌کم می‌آید سمت‌مان، دست سفید برفیش را روی‌مان می‌کشد و این‌طور مارا آرام می‌کند.

از بالا تمام منطقه را سکوت دردناکی گرفته. تا اینکه صدای قار قار کلاغی که نشسته بالای تک درخت بلوط می‌پیچد توی کوه و تپه به تپه کمتر شنیده می‌شود. درست وقتی کلاغ ساکت می‌شود صدای گریه‌ی بچه می‌پیچد توی سرم. فقط توی سر من. دیگر این سفیدی سرد را نمی‌خواهم. برمی‌گردم به همان وقتی که با چشم‌هایم نگاهم کرد و دستم گرمای دستش را حس کرد. وقتی که این‌همه راه را دنبالش آمدم، برمی‌گردم به همان وقتی که توی کلبه، سفیدی، چشم‌هایم را گرفته بود و هیچ‌چیزی نمی‌دیدم. از داخل مردمک‌هایم رد می‌شوم و برمی‌گردم توی همان چهارراه سرد، درست روبرویش. او همان است میان خاطرات من و من همان هستم، گمشده‌ی آینده‌ی او. یک‌لحظه همان‌طور خیره می‌مانم. دست و پایم هیچ قوتی ندارند. چشم‌هایم مرا می‌کشند سمت خودشان. برمی‌گردم عقب اما می‌بینم باز جلوتر می‌روم. می‌بینم که آن خط‌های موازی سفید رنگ را رد می‌کنم و وارد دنیای چشم‌هایم می‌شوم. خودم از دور می‌بینم که دور می‌شود با من.

سوزوکی^۴ مژگان قاسمی

خواب چشم‌هایم را ربوده. دست‌هایم روی میز چوبی جلوی کامپیوتر حلقه خورده و به‌زور چشم‌هایم را باز نگه داشته‌ام. تو سی‌دی لعنتی سوزوکی را گذاشته‌ای و با این‌که دماغم از شدت قرمزی می‌سوزد و سرم درد می‌کند نمی‌توانم از میز و کامپیوتر جلوی رویم جدا شوم. انگشتانم تندتند روی صفحه‌ی کیبورد از غمناکی این آهنگ لعنتی ویلون می‌کاهد و تو هم تندتر از من جواب می‌دهی و شکلک‌هایت زودتر از خودت به دست‌های من می‌رسد.

می‌خواهی چیزی را به من بگویی اما چیزی بی‌در وجود من رسوخ کرده که توان را از چشم‌ها و دست‌هایم گرفته بود. اولین بار بود که توی یک چتروم در پیت دیده بودمت و بدون این‌که بپرسی من کی هستم دعوت‌م کرده بودی به گوش دادن به آهنگی که نمی‌دانم از کدام نقطه‌ی کره‌ی زمین داشتی گوش می‌دادی، آهنگی که مثل یک خنجر بود که ریه‌هایم را می‌شکافت.

^۴ آموزش ویولن سوزوکی سه‌جلد در یک مجموعه به‌کوشش علی برلیانی انتشارات

آن قدر تب داشتم که با شربتی دیفین هیدارمیننی که خورده بودم
بی اختیار شل می‌شدم و با buzz زدن تو از کابوسی که در آن غرق
شده بودم رهایی پیدا می‌کردم.

کابوسی در چند لحظه که بعد از بسته شدن چشم‌هایم شیرابه
زندگی‌ام را تا ته می‌مکید و من نمی‌توانستم نفس بکشم و درست
لحظه‌ای که نبود هوا آن قدر به وجودم فشار می‌آورد که به خس خس
می‌افزاد صدای buzz تو مرا نجات می‌داد و بعد یک لیوان آب بود و
راه رفتن در تاریکی آپارتمان. نمی‌دانم نبود من را حس می‌کردی یا
نه؟؟

چند ساعت بود که به سی‌دی سه‌جلدی کتاب سوزوکی گوش
می‌دادیم. کتابی که تمام نت‌هایش را از حفظ بودم و آن قدر زده بودم
که از یادآوری آن روزها گریه‌ام گرفته بود.

مستأصل شده بودم. سایه تو از پشت کامپیوتر بلند شده بود و
صفحه در سیاهی شب غرق شده بود و ثانیه‌شمار redial مدام از صفر
شروع می‌کرد و به هیچ دنیای مجازی وصل نمی‌شد.

سرم به شدت درد می‌کرد و دردی درون معده‌ام پیچیده بود که به
مرض جنونم می‌رساند. خسته بودم و احساس فلک‌زدگی می‌کردم.
حضور تمام محتویات سوپی را که خورده بودم در دهانم حس می‌کنم.
بیش از ده بار است که از جایم بلند شده‌ام آب خورده‌ام. خودم را خالی
کرده‌ام. تلوزیون دیده‌ام. پنجره اتاق را بسته‌ام. باز کرده‌ام. اما سایه
لعنتی تو رهایم نکرده. از پنجره به چراغ آپارتمان روبه‌رو زل زده‌ام که
همه خاموش بودند و حتی چراغ خانه دایان که روبه‌رویمان بود و تنها
زندگی می‌کرد.

صدای تپش قلبم را می‌شنوم و سرم از سرمایی که خورده‌ام دوبرابر شده. صفحه هنوز redial می‌دهد و نمی‌توانم connect شوم و مثل جغد باز به دنبال تو بگردم. اما تو هستی درست توی همین اتاق و من نمی‌توانم از دست تو خلاص شوم. حتی صدای آرشه‌های ممتد ویلونت را بلندتر از قبل می‌شنوم. کلافه‌ام. تو جلوی پایه نت من نشستهای و داری اولین آهنگ‌های کتاب را به سرعت می‌زنی. سوزش معده‌ام زیاد شده. نمی‌توانم از دستت خلاص شوم. التماس می‌کنم: سایه، سایه مرا رها کن. به خاطر کدام گناه باید با تو زندگی کنم. اما تو پاسخی نمی‌دهی.

چیزی روی زبانم فشار می‌آورد. دلم پیچ می‌خورد توی سطل کنار کامپیوتر بالا می‌آورم. نصف لیوان عرق‌نعا می‌خورم و روی مبل می‌خوابم.

اما نمی‌توانم. احساس خفگی می‌کنم. پنجره را دوباره باز می‌کنم. به بانگ خروس گوش می‌دهم و ماشین‌هایی که مدام طول نیم‌شب را طی می‌کنند. نور چراغ توی کوچه روی فرش می‌افتد تو پر رنگ‌تر می‌شوی اما تو را نمی‌بینم. سرم گیج می‌رود. پشت سر من راه می‌روی. ادای من را درمی‌آوری. ذکر می‌گویی. پنجره را باز و بسته می‌کنی. دوباره بالا می‌آورم. نفس عمیقی می‌کشم. نصف باقیمانده عرق را دوباره سر می‌کشم. گم می‌شوم. تو گم می‌شوی و با من چرخ می‌خوری. آن‌قدر می‌چرخیم که روی پتوی گلوله‌شده کنار دیوار می‌افتیم. تو از زیر پتو بیرون می‌آیی از من فاصله می‌گیری. ساعت درست رأس سه و ده دقیقه نیم‌شب گم می‌شود. تو از تنم جدا می‌شوی. پنجره باز می‌شود. آهسته نفس می‌کشم. چشم‌هایم گرم می‌شود. تو پر رنگ

مجموعه داستان گروهی چوک دو 62

می شوی. بزرگ می شوی. می گریزی. خواب تو را می بینم و ساعت روی
سه و ده دقیقه شب ثابت می ماند. سایه هوهو می کند تو خودت را به در
می چسبانی. گم می شوی. چراغ خانه دایان روشن می شود کسی کتاب
سوزوکی را غمگین می نوازد.

بیگانه

مژگان قاسمی

یک فرفره درست می‌کنم. یک فرفره بزرگ قرمز رنگ... شاید برای تو، شاید برای خودم... نمی‌دانم... از وقتی درد پیچیده توی پهلویم شکل بچگی‌هایم شده‌ام... موهایم را دوطرف گوشم می‌بندم و بیگانه آلبرکامو می‌خوانم و همان‌طور که انگشت سبابه‌ام را می‌مکم، به تو فکر می‌کنم...

میز بزرگ توی حال خسته‌ام کرده است. دلم می‌خواهد جایش را عوض کنم... از وقتی تو آمده‌ای و با من زندگی می‌کنی، جابه‌جا کردن همه‌چیز برایم سخت شده، چه برسد به میز بیضی توی حال...

آخر برای خودت چه فکری کرده‌ای که همچین شیشه‌ای خریدم و رویش انداخته‌ای و زیر شیشه‌رو پر کرده‌ای از عکس‌های جورواجوری که خودت گرفته‌ای... گرد و خاک روی میز را که پاک می‌کنم یاد عینک ته‌استکانی بی‌بی می‌افتم که روی تیزی دماغش جاخوش کرده بود...

صدایت که می‌زنم، نمی‌شنوی. داری با رایانه‌ات بازی می‌کنی. نمی‌دانم چرا خسته نمی‌شوی.

من که خسته می شوم. دیگر صدایت نمی کنم. گرگم به هوا بازی می کنم. دستم را می گذارم روی برآمدگی شکمم و بعد دنبالت می گردم. تو غیب می شوی... دنبالت می گردم، ناامید که می شوم آنرنت را روی پوست نازک شکمم می زنی... می خندم... از ته دل... بعد کاغذهای رنگی را برمی دارم و می نشینم برایت فرفره درست می کنم... یک فرفره سیاه که کناره فرفره قرمز بگذارم و عصر که شد باهم برویم و من سیاه و تو قرمز را هوا کنیم...

نه!... اصلاً اهمیتی ندارد با کدام فرفره... همه چیز اهمیبتش را برایم از دست داده... از وقتی دارم قرصهای رنگ و وارنگ می خورم، حتی دلم هم خیلی برای تو تنگ نمی شود...

گاهی بغض می کنم... صدایت می کنم... از پشت صندلی چرخان زرشکی رنگ، شانه هایت را می بینم که روی میز خم شده اند و زیر موج موهای خاکستری ات گم شده اند... بلند می شوم... بارانی مشکی بلندم را می پوشم. شکمم را به زور تویش جا می دهم... بی خداحافظی از خانه بیرون می روم...

سوار تاکسی که می شوم باز صدایت می زنم. دستم را روی شکمم می گذارم اما تو انگار صدایم را نمی شنوی... یه گوشه چمباته زده ای و داری انگشت سبابه دست چپت را آرام آرام می جوی... از پله های اداره که بالا می روم، نفس نفس می زنم. همه مهربانانه سلام می کنند. تو از من می پرسی خسته شده ام. حالت تسکین یافته ای به خودم می گیرم... یک دسته نامه خوانده نشده روی میز تلنبار شده. می بایست خودم را از دستشان خلاص کنم... جلوی رایانه که می نشینم یک لایه ضخیم گرد و خاک را پاک می کنم، درون گرد و خاک ناپدید می شوم...

حالا ده روز است که تورا حس نمی‌کنم. تو یک پرستار خبر کرده‌ای. او با شکم گنده‌اش پشت سر من راه می‌رود و مدام به من می‌گوید: خوبی؟

جواب می‌دهم بله و می‌گویم که گرسنه‌ام و حوصله‌اش را ندارم... غذا را تندتند می‌خورم. وزوز دو زنبور طلایی پشت شیشه‌ها به‌گوش می‌رسد. چندصفحه از کتاب بیگانه را که می‌خوانم چشمانم گرم می‌شود. کمی می‌خوابم، وقتی بیدار می‌شوم خبری از پرستار نیست. دلم می‌خواهد سیگار بکشم. تو جلوی رایانه خوابت برده. توی جاساز کمد اتاق خواب دنبال سیگار می‌گردم. یک نخ پیدا می‌کنم، فندک را برمی‌دارم، توی بالکن می‌روم... درخشش نور چراغ توی خیابان آزارم می‌دهد. از دوردست بویی از شب و گل‌ها می‌آید. به‌زحمت از لای در تورا می‌توانم ببینم که به سایه‌ی متریوت چسبیده‌ای... چشمانم را می‌بندم.

چقدر دلم برای گرگم به‌هوا بازی کردن با تو تنگ شده. دوتا پک که به سیگار می‌زنم سایه تورا حس می‌کنم...

-از خواب بیدارت کردم.

تو به شکم لگد می‌زنی. بازویم را فشار می‌دهی. اشک توی چشم‌هایم حلقه می‌زند اما من دلیلی پیدا نمی‌کنم که با تو حرف نزنم... توی شانه‌های پهن و دماغ پخ تو خودم را ولو می‌کنم.

می‌گویی: خیلی بدبختی...

از من می‌پرسی: آیا از تو متنفرم؟

قرص‌های آبی صالحه گریست

تلویزیون را روشن می‌کنم و کانال‌ها را یک‌دور می‌گردم. تنوع زیاد در برنامه‌ها انتخاب را سخت می‌کند. یادش بخیر قدیم‌ها ما بودیم و سه‌شنبه که ساعت ۱۲ هر سه تبدیل می‌شد به یک راه‌راه رنگی و یک بوق ممتد. حالا مانده‌ام بین پزشک قلب، تغذیه، چشم و روانشناس کدام را انتخاب کنم. کت و شلوار سرمه‌ای ساتن مات و پیراهن سفید با راه‌راه صورتی آقای روانشناس با موهای شلال جو گندمی‌اش بیشتر به دل می‌نشیند.

-در روانشناسی حسادت یکی از بیماری‌های روانی هست که درمان نداره متأسفانه ولی می‌شه از شدتش کم کرد. در حدیث داریم کل اینا بشر حسود. پس یک مقدار کمش در همه هست. مجری می‌خندد و می‌گوید: پس همه یک مقدار بیماری رو داریم آقای دکتر.

وقتی حسادت بیماری روانی است پس او حتماً یک بیمار روانی بود. ای کاش برمی‌گشتم به عقب و در جواب به اس‌ام‌اس‌های توهین‌آمیزش به‌جای سکوت می‌پرسیدم: «قرص آبیاتو باز خوردی؟» و او باز عصبانی می‌شد و توهین می‌کرد و من باز پاسخ می‌دادم: «نه

معلومه نخوردی‌ها» و من به اینکه توانسته‌ام او را عصبانی کنم می‌خندیدم. کاری که او می‌خواست انجام دهد و انصافاً قبلاً خوب انجام می‌داد. شاید حداقل باعث می‌شد کار به توهین به باورها و مقدساتم نکشد. چه فکر خنده‌داری، از یک بیمار روانی چه انتظاری می‌شود داشت؟ وقتی فکر می‌کنم که دو سال پیش بازیچه نقشه‌های او شده بودم از خودم حرصم می‌گیرد. از اینکه توانسته بود من را عصبانی کند و به پاسخ به توهین و تمسخرهایش وا دارد حرصم می‌گیرد. کت و شلوارش آنقدرها هم مات نیست، برق می‌زند انگار. چقدر با حرکت سر، موهای شلالش را به تاب می‌اندازد. حرکات ظریف دستش بیشتر زنانه است تا مردانه. شرط می‌بندم خودش مشکل شخصیتی داشته باشد. کانال را عوض می‌کنم، پزشک‌های جورواجور را رد می‌کنم و پای حافظ خوانی می‌نشینم.

حافظ می‌گه: رضا به داده بده وز گره جبین بگشا... یک‌وقت‌هایی یک اتفاقاتی در زندگی ما می‌افته که موافق میل ما نیست ولی اراده خدا بر اون قرار گرفته. یه مدت بعد یک‌سری اتفاقا می‌افته می‌گیم اا خوب شد چیزی که می‌خواستیم نشده. یک حاج عبدالله قدیم‌ها در بازار تهران بود کارش تجارت پارچه بود. که بر من و تو در اختیار نگشودست... اگر راست می‌گویی این مصرع را معنی کن، مصرع اول را که همه می‌فهمیم. یعنی خدا می‌خواست بیمار روانی لامذهبی عاشقم شود، من را اذیت کند، همسر من همه را از چشم من ببیند و زندگی‌ام را برهم بزند. چه خوب حافظ همه اتفاقات را گردن خدا می‌اندازد و خودش را تبرئه می‌کند. خدا می‌خواست من به او درباره وجود چنین عاشقی دروغ بگویم؟ از خودم خنده‌ام می‌گیرد، دارم شبیه به

رئیس‌جمهور لاییک ژاپن می‌شوم که بعد از سونامی وحشتناک ژاپن گفته بود، اگر خدا این سونامی را فرستاده تا عده زیادی را بکشد پس ظالم است و اگر خدا دخالتی نداشته و جلوییش را نتوانسته بگیرد پس ضعیف است. در هر صورت اعتقاد به چنین خدایی وحشتناک است. تلویزیون را خاموش می‌کنم. تنها چیزی که کمی آرامم می‌کند چای است. یک لیوان چای پرنگ با عطر بهار نارنج و شکلات تلخ. برخلاف تصورم چقدر یک روز تعطیل وسط هفته برای کسی مثل من که ده ساعت در روز کار می‌کند، می‌تواند کسل‌کننده باشد. اگر دو سال پیش بود الان با اشتیاق نشسته بودم پای کامپیوتر و خودم را در فضای مجازی گم کرده بودم، بی‌آنکه چیزی از گذر زمان بدانم. حتی در فضای مجازی هم ردی از گذشته و خاطرات تلخ ما وجود دارد. بی‌حوصله‌تر از آنم که در این هوای سرد بیرون بروم، به ناچار باز تلویزیون را روشن می‌کنم. هنوز آقای دکتر ادبیات بالای منبر است و درباره داستان عبرت‌آموز حاج عبدالله صحبت می‌کند. دکمه کنترل را چندبار فشار می‌دهم. یک مسابقه تلفنی تلویزیونی بی‌نمک و بدون هیجان که در بدترین حالت که جواب همه سوالات را مجری گفته باشد به برنده شدن یک ربع سکه یا ۵۰ هزار تومان پول ختم می‌شود. همیشه آرزو می‌کردم که نسل این برنامه‌ها منقرض شود ولی الان خوشحالم که آرزویم برآورده نشد.

-بازیگر نقش اول سریال روزگار قریب کیست؟ سریال روزگار قریب رو که نگاه کردی حتماً؟
-بله از طرفدارای پروپا قرص شبکه شما هستم و همه فیلم‌ها رو دیدم ولی اسمشون الان یادم نیست.

-البته این سریال از شبکه ما پخش نمی‌شد و کار خوب دوستانم در شبکه سه بود.

-یک راهنمایی بکنید.

-اسم کوچیکش مثل اسم کوچیک منه. دیگه راهنمایی از این بشتر نمی‌تونستم بکنم.

-مهدی هاشمی؟

-آفرین... آفرین... شما برنده ۵۰ هزار تومان شدید، سلام به خانواده و همشهری‌های نازنینت برسون. یاشاسین آذربایجان و خداحافظ.

اگر آنا بود می‌گفت، لطفاً فارسی حرف بزن و با آن تلفظ اشتباهت زبان ما را خراب نکن. یاشاسینش را ترکی می‌گویی و آذربایجانش را فارسی. باید بگویی آذربایجان، آن‌هم با تلفظ نوک زبانی و تیز ج. همان‌طور که لرها ج را تلفظ می‌کنند و زبان را میان دندان‌های جلو می‌آورند.

-شرکت‌کننده بعدی پشت خط هست، سلام دوست من خودت رو معرفی کن تا سریع بریم سراغ سوال‌ها که وقت نداریم

-امیرعلی حاجی‌زاده هستم از یزد

معمولاً یزدی‌ها لهجه غلیظی دارند. عجیب است که لهجه ندارد.

-سلام به همه مردم نازنین یزد... خوب سؤال اول، این جمله از کیست، حسادت در زن‌ها مصداق غیرت در مردهاست؟ غیرتی شدی تا حالا امیرعلی؟

عجب سوالی پرسید. انتظار داری ماجرای غیرتی شدنش را هم برای توضیح دهد که بشود قصه کوچه‌بازارهای قدیمی یزد با آن

پیرمردهای بداخلاق و بی‌حوصله‌اش؟ یاد داستانی از کتاب پاریزی افتادم که خاطرات کودکی خودش را در یزد نوشته بود. کمی هم از خون آن برادر غیرتی داستان که خواهرش را با خیال ارتباط داشتن با کسی با زنجیر آهنی چنان زد که گوشت پایش کنده شد داشته باشد، از این سوال غیرتی می‌شود.

-غیرتی؟ نه پیش نیومده.

-مگه می‌شه؟ همان‌طور که می‌دونی تو ادبیات و شعر زن رو نماد میهن می‌دونند و ما ایرانی‌ها هممون برای وطن عزیزمون ایران بارها غیرتی شدیم. همین غیرتمون نگذاشت بگذاریم عراقی‌ها یک وجب از خاکمون رو بگیرند، مگه نه امیرعلی؟

چشم‌هایم چهارتا شد، مات مانده بودم که این توضیح درباره ادبیات و میهن را از کجا آورد؟ احتمالاً امیرعلی هم حال من را داشت که از اینجا به بعد مسابقه را گیج و با لکنت جواب می‌داد. یعنی ما زن‌ها از اینکه عراق به ایران حمله کرده، رگ حسادتمان غلیان کرده است؟ یعنی احساسی که من از فهمیدن ارتباط عاشقانه همسرم با دختری قبل از ازدواج، داشتم حسادت بود ولی احساس او از عشق یک‌طرفه یک بیمار روانی قبل از ازدواج غیرت است؟ با این حساب تمام زن‌ها بیماران روانی هستند که درمانی ندارند. باید از فردا قرص‌های آبیوم را بخورم. حالا می‌فهمم چرا آن بیمار روانی از من خوشش آمده بود و من از همسرم. باید به آن برنامه‌ای که دکتر روان‌شناس آورده بود پیامک بزنم که لطفاً درباره بیماری روانی تعصب هم صحبت کنید و اینکه این بیماری در زن‌ها وجود ندارد ولی در مردها رایج است. باید به او هم از این قرص‌های آبی می‌دادم.

کانال را عوض می‌کنم و باز برای انقراض این برنامه‌ها دعا می‌کنم حتی اگر به بهای تحمل صحبت‌های یک روان‌شناس با مشکلات شخصیتی باشد. روحانی میانسالی روی منبر نشسته است و برای جمعیت زیادی سخنرانی می‌کند.

-این کشورهای اروپایی برای کشور ما نقشه کشیده بودند که آرامش ما رو به هم بزنند. حالا کشورهای خودشون دچار بحران شدند، مردم هر روز تظاهرات می‌کنند. مشکلات اقتصادی و بی‌کاری به مردم فشار می‌آورد. خدا نقششون رو به خودشون برگردوند. همه تحلیل‌گرهای سیاسی‌شون می‌گفتند که جمهوری اسلامی مقصر است و مردم ناراضی هستند. امروز همون‌ها می‌گند که مردمشون از سیاست سرمایه‌داری ناراضی هستند و باید عوض بشه.

حوصله حرف‌های سیاسی را ندارم. می‌خواهم شبکه را عوض کنم که ادامه می‌دهد:

-یک‌وقت‌هایی یک اتفاقاتی می‌افته که عقل ناقص ما از درک علتش در همون لحظه عاجزه. نیاز داریم زمان بگذره تا متوجه حکمتش بشیم. درسته این فتنه مشکلاتی رو ایجاد کرد ولی چهره واقعی خیلی از افراد رو هم نشون داد، نیت‌های پلید افراد رو هم نشون داد، بصیرت و فهم مردم در تشخیص این افراد رو هم نشون داد.

راست می‌گویی، چهره واقعی همسرم را پیام‌های توهین‌آمیز یک انسان سرخورده در عشق قدیمی‌اش نشان داد. چهره‌ای که در آن دو سال شناخته بودم. باید بزنم همان کانالی که حافظ‌خوانی داشت.

نوشیدن چای در یک فنجان شکسته

سعیده شفیعی

قایق سفید ناخداکاظم آب را می شکافت و جلو می آمد. ۵۰ ساله به نظر می رسید. با چهره ای جدی و پوستی آفتاب سوخته. وقتی لنجش را فروخت و خرج دوا درمان جاشوعباس کرد؛ شده بود ناخداکاظم. کوچک و بزرگ او را که می دیدند هر دودست را به موازات هم تا روی پیشانی بالا می آوردند و سلام می گفتند. قسم راست مردم جزیره ناخداکاظم بود. ناخدایی هم به او می آمد؛ با آن عضلات ورزیده و عرق چین سفیدی که همیشه به سر می گذاشت. حتی حالا که روی قایق موتوری می ایستاد هم موج های خلیج کوچک می شدند و می رفتند زیر قایقش.

قایق را که خاموش کرد هنوز دو سه متری با ساحل فاصله داشت. رو به مرد جوان ایستاده در ساحل فریاد کشید: اومدی عروسی آقات؟ نگفتم ساده بیوش کا؟ ماهی گیر ایطوره؟

پسر بچه نوجوانی که روی دوپا در ساحل نشسته بود. با فریاد ناخدا ایستاد. ناخداکاظم رو به پسرک با همان لحن تند گفت: ایی تابلوو ایطور اووردی تا اینجا؟

با پاروی بلندی که به دستش گرفته بود؛ قایق را به ساحل هدایت کرد. آب چین می‌خورد و قایق جلو می‌آمد. مانده به ساحل، کیسه کوچکی به طرف جوان انداخت: بپوش. کیسه روی ماسه‌های نرم و قهوه‌ای ساحل افتاد. جوان لباس‌های درون کیسه را روی دست گرفت. به اطرافش نگاه کرد. ساحل صاف بود و یک‌رنگ. کمی دورتر درخت‌های نخل دیده می‌شد. همه پربار... ناخداکاظم گفت: خجالت می‌کشی عامو؟ مگه مرد نیستی؟ لبخندی صورتش را باز کرد. استخوان‌های گونه‌اش تیز بود. چشمان نافذی داشت. فر موهای جوگندمی‌اش از زیر عرق‌چین بیرون آمده و با نسیم خلیج می‌لرزید. مرد لباس‌هایش را درآورد. زیر پیراهنی و تُنکه بلند سفیدی پوشید. وقتی لنگ قرمز رنگ را به کمرش بست؛ شبیه به ناخداکاظم شده بود. کفش و لباس‌هایش را در کیف‌دستی گذاشت و آن را روی دودست بالا گرفت. به قایق که رسید آب تا سینه‌اش نبود. ناخدا کیف را گذاشت کف قایق و دست دراز کرد. جوان نگاهی به ساحل انداخت و به نخل‌های آبستن. حتماً خرماها هنوز خارک بودند. با وجود شرجی و گرمای هوا می‌دانست فصل خرماپزان نشده. دست‌هایش را روی لبه قایق گذاشت. سرش را زیر آب برد. تا نفس داشت ماند. چشم‌هایش را زیر آب باز کرد. آبی بود. سرش را که بالا آورد آسمان هم آبی بود. آبی تیره، بدون حتی یک تکه ابر. ناخداکاظم با لبخند دستش را گرفت و بالا کشید. جوان روی یکی از نیمکت‌های قایق پشت به ساحل نشست. از موها و بینی‌اش آب می‌چکید. نسیم خلیج به بدن خیس او می‌نشست. هوا سنگین بود. بوی شرجی را به سینه فرو برد. ناخداکاظم گفت: نه خوشم اومد. جوان سکوت کرده بود. سرش را بالا آورد. خیره

به غروب خلیج نگاه کرد. دورها آسمان کمی به نارنجی می‌زد. با روشن شدن موتور، قایق اوج گرفت و باز روی موج‌ها نرم می‌نشست. با هر تماس قایق آب شکافته می‌شد. موج‌های کوچک و بزرگ از زیر قایق فرار می‌کردند و خط سفیدی به جا می‌گذاشتند. تنها صدای موج بود و موتور و حرکت آب زیر بدن قایق. باد موهای مرد جوان را تکان می‌داد و بر بدن خیسش می‌دوید. ناخدا کاظم نشسته بود و با سکان کوچک موتور قایق را هدایت می‌کرد. لنج‌های ماهی‌گیری روی خلیج آرام گرفته بودند. جاشوها تورهای بزرگ ماهی‌گیری را برای انداختن در آب آماده می‌کردند. از کنار هر لنج و قایق که می‌گذشتند ناخدا دست بلند می‌کرد و سلام جاشوها را جواب می‌گفت. بعد از چند دقیقه ناخدا موتور را خاموش کرد و سیگاری آتش زد: اینجا بایس منتظر بمونیم تا شیفتشون عوض شه. بدن مرد جوان می‌لرزید. سرما به استخوان‌هایش نفوذ کرده بود. برگشت و به ناخدا نگاه کرد: سرده. ناخدا سیگار دیگری آتش زد. رو به جوان گرفت. با خنده گفت: ها زبون هم داری عامو؟ یه چی نداری دور خودت بیچی؟ جوان پاهایش را طرف دیگر نیمکت قایق گذاشت و رو به ناخدا چرخید. ناخدا پرسید: نگفتی اسمت چیه؟

پک محکمی به سیگار زد و با صدای لرزان گفت: کامران.

- برا چی می‌خوای بری اون‌ور؟ خلافی یا ورشکسته؟ برا ایی می‌گم که حرف بزنینم تا وقت بگذره. نمی‌خوای نگو.

دود سیگار در هوای سرمه‌ای‌رنگ بعد از غروب پیدا بود. کامران

دود را که بیرون داد هاله‌ای دور صورتش را گرفت: هیچ‌کدوم.

- پَ لابد سیاسی؟ ها؟

کامران لبخند تلخی زد و گفت: می‌رم دنبال یه نفر. فرصت کاغذبازی اداره گذرنامه را نداشتم. از طرفی شنیدم از اینجا رفته. از صبح تمام جزیره رو گشتم. کسی نمی‌شناختش. حتی عکسش رو به اون پسره که آوردم ساحل نشون دادم. بی‌فایده.

-اینجا جزیرن عامو. از صبح تا غروب صدتا آدم میان و می‌رن. هر کی بگی اگه بشناسه هم بهت نمی‌گه. دردسر نمی‌خواد خو. چی کارت؟
همو که می‌ری دنبالش؟

کامران ته‌سیگار را به خلیج انداخت. سرش پایین بود که گفت:
همسرم با بچه دوساله‌ام.

ناخدا کاظم با دهان نیمه‌باز به او خیره شد. از پشت ابر دود سیگار غم را در چهره کامران می‌توانست ببیند. بعد از چنددقیقه نگاهش را از نگاه کامران گرفت و با نا باوری پرسید: زنت؟

کامران با تکان سر تأیید کرد. ناخدا دوباره پرسید: بی‌خبر؟ کامران سرش را پایین آورد. ناخدا به خلیج نگاه کرد. هیچ قایقی دیده نمی‌شد. نور مهتاب روی آب منعکس می‌شد و می‌درخشید. مثل هزاران مروارید کوچک که روی موج‌ها می‌لغزیدند. پرسید: خو آمو برا چی زنت باید بره؟ بی‌خبر؟ اون هم با یه بچه کوچیک؟

کامران نفس مانده در سینه‌اش را بیرون داد: نمی‌دونم. هیچ‌کس نمی‌دونه. بیشتر از یک‌سال زندون بودم. تا همین اواخر می‌اومد ملاقاتم. گاهی بچه را هم می‌آورد. وقتی گوشه‌اش را به لبش چسبوند و گفت بابا چه حالی شدم...

کامران سکوت کرد. صدای تماس موج‌های کوچک آب با بدنه قایق تنها صدایی بود که شنیده می‌شد. بوی شرعی همه‌جا پیچیده بود.

- بعد چی شد؟

- سه‌ماه پیش آزاد شدم. یک‌ماه بود که زن و بچه‌ام را ندیده بودم. از اون موقع همه‌جا دنبالش گشتم. هرجا فکرم رسید رفتم. هرجا که باهم رفته بودیم، درموردش حرف زده بودیم حتی اگر اسم کسی یا جایی یک‌بار از دهنش بیرون اومده بود. همه دوست‌ها و فامیل هیچ‌کس خبری نداشت. تا اینکه یکی از دوست‌هاش گفت از اینجا رفته اون‌ور. خونواده‌اش می‌گفتن ما اصلاً نمی‌دونیم. می‌دونستم دروغ می‌گن.

ناخدا عرق روی پیشانی را با آستین پاک کرد. با خودش نجواگونه گفت: ۴ ماه پیش. یه زن و بچه، اینجا... یعنی زمستون بوده عامو؟
ناخدا یکباره ایستاد و تند از کنار کامران گذشت و پشت به او نشست. قایق لرزید. از کمد تعبیه شده زیر دماغه قایق فلاسک چای را درآورد: پسر نبود؟ بچترو می‌گم؟

کامران چرخید. پایش را روی نیمکت گذاشت تا به طرف ناخدا برود اما با تکان شدید قایق ترسید: تو دیدیش؟ ناخدا زن و بچه‌ام رو دیدی؟ کجا رفتن؟ پسر خوب بود؟... صدایش التماس‌گونه بود.

ناخدا سرگرم درآوردن قند و چای شد و گفت: اووو نمی‌دونم عامو. همین‌طوری پرسیدم. فلاسک را با دو فنجان دسته‌شکسته آورد و جلوی کامران ایستاد: از من می‌شنوی پیاش‌نرو. برو شهرت بچسب به زندگیت...

کامران حرف ناخدا را قطع کرد و با صدای گره‌خورده گفت: معلومه چی می‌گی؟ زن و بچه‌ام را رها کنم به امان خدا و برگردم شهرمون؟ می‌دونی چقدر دوندگی کرد تا از زندون آزاد شم؟ می‌دونی... ناخدا فنجان چای کامران را روی نیمکت او گذاشت و خودش روی نیمکت دیگر نشست. کامران ایستاده بود و با تردید به ناخدا نگاه می‌کرد. ناخدا فنجانش را که بخار نرمی از آن بلند می‌شد به لب نزدیک کرد و هورت کشید. موج‌ها نرم و سبک با نسیم خلیج می‌لرزیدند گاهی صدای جست زدن ماهی‌ها اطراف قایق شنیده می‌شد. ناخدا استکان چایش را تمام کرد: همیشه مٹ امشب نیست. مسافرها میان اینجا ۳ روز ۱۰ روز تو جزیرن. تا هوا صاف شه و بتونن ردشون کنن. جزیره هم هتل نداره عامو. ده نفری کم و زیاد می‌مونن تو یه اتاق تا وقت رفتنشون. همه مرد. مرد هم می‌دونی خو، لامصب مرده. از من بشنو اینجا گمشده‌ات رو پیدا نمی‌کنی. حیف نی از جوونیت. برا چی ایطور شدی؟ هوووی با توام یواش. یا سدعباس...

ناخدا با چابکی جست و کامران را قبل از افتادن در آب، روی نیمکت نشانده. مشتت آب به صورتش زد و شانه‌هایش را مالید. نگاه کامران میان خلیج بود و آسمان، ناخدا فنجان چای را به لب او نزدیک کرد: بخور عامو نگفتم که حتمی زنت بوده. عکس نشونم دادی؟ یه چیزی گفتم وقت بگذره...

-به سر پسر چی اومد؟

صدایش از دورها شنیده می‌شد. ناخدا مردد به او نگاه کرد. جرأت نداشت دستش را رها کند. سیگاری آتش زد و گوشه لب او گذاشت.

مجموعه داستان گروهی چوک دو 78

کامران چشم به چشم ناخدا دوخت و تکرار کرد: به سر پسرم چی اومد؟

-دریا بخشندس عامو. بچه‌ها رو پس می‌ده به ساحل.

ساعت ۴ مجسمه پیرمرد ماهی گیر

سعیده شفیعی

ریما لیوان آبمیوه را آرام روی میز شیشه‌ای گذاشت و قبل از اینکه حلقه انگشتان لاغر و کشیده‌اش را از دور لیوان جدا کند با سینه انگشت شست اثر رژ لب صورتی‌رنگ روی لبه لیوان را پاک کرد. نور قرمز ملایمی فضای کافی‌شاپ را پر کرده بود. نوشین که با انگشت به بخار سرد نشسته روی بدنه لیوان دست می‌کشید آرام و محتاطانه پرسید: چرا از اول بهش نگفتی؟

ریما بعد از مکث کوتاهی گفت: ترسیدم.

-نبخشیدیش؟

ریما سکوت کرد و از پشت شیشه سیاه عینکش به چیزی در فضای پشت سر نوشین خیره شد. به دنبال دستمال تاخورده کنار زیرلیوانی آرام سرانگشتانش را روی میز کشید و با صدایی دور و خفه گفت: نمی‌دونم. اون لحظه خیلی سخت بود با هر حرفی که از دهنش بیرون می‌اومد نفس من هم تنگ‌تر می‌شد.

-چطور ممکنه بی‌خبر باشه؟

ریما دستمال کاغذی روی میز را در دستش مچاله کرد و جواب داد: یک‌روز به گوشیم تلفن کرد؛ اشتباه گرفته بود. دو سه‌روز بعد

دوباره تماس گرفت؛ گفت دوروزه با خودم کلنجار می‌رم که به شما تلفن نکنم اما نتونستم. گفت خرافاتی نیست اما به اولین لرزش دل اعتقاد داره. صدام دلش را لرزونده بود. بعد از یک مدت باهم یکی شده بودیم. یک عالمه مشابهت...

-شاید دروغ می‌گفت. چطور اعتماد کردی؟

ریما با صدایی که شاید از شوق به‌یاد آوردن خاطراتی شیرین می‌لرزید جواب داد: آنقدر این مدت شناخته بودمش که راست و دروغ حرف‌هاش را بفهمم. ما روزی چندساعت با هم حرف می‌زدیم مثل دو دوست. دروغ نبود. بعد از سه چهارماه که از آشناییمون گذشت گفت من همه فکرهامو کردم باید بینمت. اگر خودت هم مثل صدات قشنگ باشی از طرف من همه‌چیز تمومه. اون وقت تو و خونوادت هستین که باید تصمیم بگیرید. راستش من هنوز هم مطمئن هستم که دروغ نمی‌گفت. مشکل من ترس خودم بود.

-تجربه سختی بوده.

ریما لبخند تلخی زد و جواب داد: نتونستم بهش بگم. خیلی سخت بود. ترجیح دادم خودش ببینه فکر کردم این‌طور برای هر دو ما بهتره. کنار مجسمه پیرمرد ماهیگیر قرار گذاشتیم زودتر رفتیم. می‌خواستیم وقتی که اومد روی نیمکت نشسته باشم.

دستان لرزان ریما سایه‌ای از غم را در چهره نوشین بوجود آورد. دست‌های او را در دستش گرفت و از روی هم‌دردی فشار داد. ریما هنوز سکوت نکرده بود:

- با همه اعتمادی که بهش داشتم ترسیدم. موبایلم را خاموش کردم و توی کیفم انداختم تا برای تلفن کردن وسوسه هم نشم. گاهی

با خودم فکر می‌کردم میاد و وقتی من را می‌بینه بهم بدوبیراه می‌گه یا فکر می‌کردم نمیاد و یک‌جای دیگه داره به من و انتظارم می‌خنده. نیم‌ساعت صبر کردم و برگشتم. احساس می‌کردم رودست خوردم و تحقیر شدم. اما باز هم خودم را دلداری می‌دادم. نمی‌تونستم باور کنم. اون شب از ترس موبایلم را روشن نکردم اما فرداش وقتی تلفن کرد گفت: خانمی روی نیمکت نشسته بود برای همین اون طرف‌تر ایستادم بیچاره دختره خیلی خوشگل بود اما کور بود. نیم‌ساعتی نشست و بعد به ساعتش دست کشید و رفت.

نمی‌دونم چرا همش فکر می‌کردم تو هم به اندازه اون زیبایی. به نظرت کورها هم عاشق می‌شن؟ کلمه کور مثل صدایی که به کوه بخوره تو سرم تکرار می‌شد. گوشی را قطع کردم.

ریما سکوت کرد. نوشین با دلسوزی به او خیره شده بود. نمی‌دانست حرف ریما تمام‌شده یا چانه لرزانش به او اجازه حرف زدن نمی‌دهد او به لب‌های کوچک و خوش‌ترکیب ریما نگاه می‌کرد و به قطرات زلال اشکی که از زیر عینک سیاه و بزرگ او روی گونه‌هایش می‌غلتید.

از پس پرده مایا^۵ حسین کهندل

قامتی شب‌خوار در صف تسیح‌گویان است.
چهره‌اش پنهان شده در نقابی از خشونت و عطوفت.
معبد همان معبد است که سال‌ها در آن گرسنگان و سفیدپوشان
ورد می‌خوانند.

پلکانش بلند و از خشت و سنگ که رد پای برهنه گم‌شدگان تاریخ
روی آن نقشی زده و قد کشیده در امتداد نیمه کوه که از آنجا شهری
غبار گرفته‌تار و پودش پیداست.
خداوند تندیس حیوان است، گوشه پرده مایا را کنار زده، دزدانه
می‌خندد.

در میان سفیدپوشان تنها اوست که عبایی سیاه به تن دارد.
مردمک چشمانش در چهارگوشه معبد می‌چرخد و در زاویه
شکسته در دو خط دیوار می‌ایستد و سپس با ابروانش اشاره می‌کند.

^۵ در فلسفه هندو، پرده توهم و جهالت است که اگر از جلوی دیدگان انسان
برداشته شود حقیقت نمایان می‌گردد.

ساعت کنار معبد چندین بار می نوازد.
صدای مهیب و گرفته پرده دار از سایه ترسانش در زیر نور شمع‌ها
موج می خورد و لرزان شنیده می شود.
«لحظه پرواز است. قربانی با شبح می رود»
کلمات به تندی دهان به دهان می گردد و وحشت همانند اخگری
بر قلب‌ها نهیب می زند:
«او تصویر سایه وار و ناپایدار مرگ است که در میان اشکال
فریب آمیز زنده گان موج می خورد»
آن گاه مردان و زنان، نابینایان، لنگ‌ها و سجده کنندگان، همه و
همه دویدند تا با چشمان کنجکاو و وحشت زده فاصله‌ای طویل بین
خود و شبح ایجاد کنند.
دست‌ها و پاها به تندی همانند پاندول ساعت‌های بزرگ به
این طرف و آن طرف پرتاب می شود و این خود نشانه‌ای بر اراده کور
برای زنده ماندن است.
پاهایم مرا چند قدمی به عقب می راند و سرنوشت با دست‌های
منجمدش به موهایم چنگ می زند.
در آن سوی معبد جشن گانش^۶ برپاست که امتداد آن تا انتهای
خیابان در زیر نور نارنجی رنگ خورشید غرق شده است، طوری که باید
دست‌ها را سایبان دیدگان کرد تا حرکت دسته‌های شادی را در سایه
دو ردیف از درختان مرتفع مشاهده کرد.

^۶ یکی از مهمترین خدایان هندو است که سری شبیه فیل دارد.

دسته‌ای از برامین‌ها^۷ مانند بذری که بر خاک افکنده شود خودشان را در مقابل ارابه خدایان بر زمین پرتاب می‌کنند. اشک از صورت‌های گرد گرفته و عرق‌آلود آنان جاریست. بر روی ارابه چوبی تندیس فیل و انسان آفریننده است. در زیر آن ماریست سبز رنگ که نیش خود را به سوی نجس‌هایی^۸ نشانه رفته است که در خانه‌های بی‌سقف، سرهایشان را همانند صوفیان مست رو به پایین می‌چرخانند و یک به یک نقش بر زمین می‌گردند. بوی عود و دود و صدای فلوت، پاشیدن گرده‌های رنگی و صورت‌های تزیین شده زنان، فریبی‌ست برای مردان که در رقص و پایکوبی‌اند و می‌خوانند:

«گانه پتی هی موریا» «گانه پتی هی موریا»

سایه سنگین مرگ کوچه به کوچه صورتک‌ها را کنار می‌زند، خانه به خانه درها را باز می‌کند، شیشه‌ها را می‌شکند، اساس‌ها را برهم می‌ریزد و جستجو می‌کند ذهنم را چون کشیشان تفتیش عقاید و طوماری از ناتمامی را در پرونده زیر عبایش جای می‌دهد. او در پشت نقاب هم‌آوا با ملودی دل‌نشین مرگ که از طبل و دهل هندوان سوزناک بیرون می‌آید، مستانه می‌چرخد و می‌رقصد. تا درون کوچه‌ای بن‌بست دو دستش را همچون سدی به دیوار ببندد و همراه با لبخندی که از جنس شکاف دیوار است هوشیاری مرا ببلعد.

اکنون او می‌خواهد نقابش را در برابر دیدگان من بیرون کشد.

^۷ روحانیون که بالاترین طبقه اجتماعی هند هستند.

^۸ بومیان هند که دارای حقوق اجتماعی نبودند.

فشاری مرگزا جان را محکم در کالبد خود می‌چسبد و چنان ترس بر من مستولی می‌شود که پاهایم بی آنکه از من فرمان ببرند مرا به‌سوی اتفاق‌هایی هدایت می‌کنند که او را از روی عادت مرگ می‌خوانند.

حوادثی که امکان‌پذیرند در طول روز با یک تصادف ساختگی در همین خیابان و یا باز کردن شیر گاز آشپزخانه‌ای که آدم‌ها بارها از پنجره آن سرک کشیده‌اند تا تعقیب و گریزی را تماشا کنند که همانند تکاپوی مصنوعی فواره در سکون اوج می‌گیرد گویی شکارچی نامریی گوزنی را تعقیب می‌کند که شاخ‌هایش از درختان بلندتر است.
از پس پرده مایا

به‌راحتی لم دادن بر روی کاناپه می‌نشینم در وسط خیابان و انتظار یک اتفاق ساده را می‌کشم.

روزه ممتد و کشیده اتومبیل‌ها یادآور مردن و شدن زمان است.
نمی‌دانم به کجا می‌روم، می‌دانم که باید بدوم تا از چرخه رنج و طلسم هزار باره مرگ رها شوم.

شبح مرگ در آن سوی خیابان انگشت حیرت به دهان گرفته از اراده انسان که او عاجز است از اینکه وظیفه خود را به نحو احسن انجام دهد.

تیغ جراحی را بیرون می‌کشم تا در برابر دیدگان او در کنار جوی معبد رگ و پی خودم را بزنم.

از کشیدگی تیغ تیز بر روی پوست، خون خسته از کالبد بیرون می‌جهد.

شماره معکوس آغاز می‌شود و نقاب از چهره مرگ چون پرده جهالت ور می‌افتد.

ناگاه چهره رنگ پریده‌ام که سال‌هاست در پشت نقاب او پنهان است نمایان می‌گردد.

از روزنه چشمان سرد و بی‌روح خود تصویر مرگ پیداست که سال‌هاست از من فرار می‌کند و این صورت عبوس و نقابدار من است که در کوچه‌های درهم تنیده در زندگی می‌دود و مرگ را طلب می‌کند.

دیگر چهره مرگ عریان است و اراده کور وحشی برای زنده ماندن وامانده است.

پرده‌دار پرده مایا را آرام و تسبیح گویان از مقابل تندیس کنار می‌زند.

در برابر سجده‌کننده‌گان صورت حیوان گونه‌اش هویداست که در پراکندگی عود و دود آشکارا می‌خندد.

کوچه‌ها خالی و خلوت و خانه‌ها همانند صورتک‌های سنگی، ساکت و خاموش به‌نظر می‌رسد.

در پرتو بی‌فروغ نور، برج فیروزه‌ای معبد در متن آسمان رو به تیرگی می‌نهد و سفر من به اعماق ظلمت در میان دو بی‌نهایت آغاز می‌گردد.

کابوس

حسین کهندل

آدم‌هائی توی خیابان رختخواب گرم و نرمشان را رها کرده‌اند تا در کابوس شبانه من حضور به هم رسانند و مرا همراهی کنند. هر شب به سراغم می‌آید و وقتی رهایم می‌کند که ملحفه‌ام خیس عرق شده است.

توی رختخواب خواب توی خواب می‌بینم آن‌قدر خواب که یک شب دیدم که خر شده‌ام و دارم زندگی می‌کنم اما حالا گمان می‌کنم که در یک گورستان خانوادگی دفن شده‌ام و فقط می‌توانم فکر کنم. تنم آنجا زیر آن تخته سنگ است و آرام‌آرام رنگ خاک بخود می‌گیرد. روشنایی و تاریکی را احساس نمی‌کند چون بی‌خوابی به سرش زده است و دیگر هیچ‌وقت خواب نمی‌بیند. از رنگ و روی سنگ قبر و علف‌های هرز رویداده بر روی آن پیداست که که خیلی‌سال است که مرده‌ام و آن یک خر است که خواب می‌بیند من شده است و دارد زندگی می‌کند.

مرز بین خواب و بیداری، مرده‌گی و زندگی، روشنایی و تاریکی گم شده است. دیگر هیچ کس نمی‌تواند بگوید که گورستان من خیالی است و این خواب توی رختخواب‌ها در شب و خر تو خرهای روزانه واقعی. اما شکست سکوت گورستان با طنین ناموزون جیرجیرک‌ها در زیر نور مهتاب کمی واقع‌تر از این ترافیک زمان‌کشی است که ذهنم را دزدیده است.

همه اتفاق‌ها:

چراغ قرمز راهنمایی که سال‌هاست سبز نمی‌شود و انعکاس نور زل‌زده آفتاب از نرده‌های سفید گورستان بر روی ماشین‌های پشت ترافیک، همه گواهی می‌دهد که بیدارم به‌غیر از مردی که قصد دارد از بالای برج بلند خیابان خودش را به پائین پرتاب کند.

عابرین پیاده رو کارهای مهم خود را رها کرده‌اند تا یک فیلم یا یک اتفاق مهیج را بدون بلیط تماشا کنند. قصد دارم کمکش کنم تا از این کابوس رها شود و همه‌چیز را دوباره وارونه و خر تو خر ببیند اما شک می‌کنم که توی رختخوابش خواب می‌بیند یا واقعاً می‌خواهد خواب به خواب برود. به‌زحمت از میان ازدحام خودم را به نوک برج می‌رسانم.

از آنجا آدم‌هایی که از کنار میله‌های سفید کنار گورستان عبور می‌کنند کوچک‌تر از آن که می‌پنداشتم به‌نظر می‌رساند.

از روی پشت‌بام آرام‌آرام به‌طرفش می‌روم تا دستش را بگیرم اما او بدنش را کنار می‌کشد و از نوک برج به‌سمت پائین هولم می‌دهد.

باد پشتم را خالی می‌کند، جاذبه مرا به‌سرعت پائین می‌کشد و پیراهن سفید مرا از تنم درمی‌آورد. آدم‌های پایین برج همراه با

میله‌های سفید گورستان لحظه به لحظه بزرگ می‌شوند و تمام ذهنم را اشغال می‌کنند. دیگر فراموش می‌کنم که آنها آمده‌اند تا در کابوس شبانه من حضور به هم رسانند و مرا همراهی کنند. ثانیه‌ها که پی‌درپی در توالی یکدیگر بر من تحمیل می‌شوند حتی فرصت خواندن سنگ قبر نوشته‌های گورستان را هم نمی‌دهند.

مغزم که می‌پاشد روی سنگ‌فرش خیابان دوباره زنده می‌شوم و خودم را توی رختخواب می‌بینم که خر شده‌ام، خری که در یک گورستان خیالی خواب می‌بیند که من شده‌ام. اما هنوز نمی‌داند که خواب است یا بیدار.

کبوترهای تراس

احمد داوری

باریکه‌ی نور خورشید خودش را به‌زور از لای در نیمه‌باز تراس وارد آشپزخانه کرده. سوز سرما با نور خورشید می‌پیچد توی آشپزخانه. نوک پاهایم دارند بی‌حس می‌شوند. کبوترها توی تراس وول می‌خورند و با صدایشان مشغول هم‌نوایی ارکسترشان هستند. این‌را از صدای‌شان متوجه می‌شوم. چندسالی است که هرروز صبح ساعت هفت همین بساط برپاست و کبوترها می‌آیند اینجا.

مادربزرگ بود که پای کبوترها را به تراس خانه‌مان باز کرد. می‌گفت: چه عیبی دارد. مزاحمتی هم برای کسی ندارند. هم خیر است و هم ثواب. هرروز صبح می‌رود سر وقت کیسه‌ی سفیدرنگ گندم‌ها و یک مشت گندم می‌ریزد توی تراس.

توی حال که می‌آیم پدر از بیرون می‌آید توی خانه. در را به‌شدت به‌هم می‌زند. بدون اینکه حرفی بزند می‌رود توی آشپزخانه. می‌نشیند پشت میز. نفس‌نفس می‌زند، انگار دویده باشد. سیگارش را روشن

می‌کند. هیچ‌کس حرفی نمی‌زند. پدر حالش مثل زمانی است که او را شش‌ماه از شرکت انداخته بودند بیرون. عصبی، ساکت و سیگار کشیدن‌های پشت سرهم. بدون نیاز به کبریت. سیگار را با سیگار روشن می‌کند. اول صبحی ناشتا سیگار می‌کشد. آن یکی دستش را می‌برد لای موهایش و وقتی بیرون می‌آورد چند تار مو می‌ریزد روی میز آشپزخانه. مادر با موهای ژولیده و چشم‌های پف‌کرده دارد با پوست ناخنش بازی می‌کند. چندبار به صورت پدر نگاه می‌کنم. می‌خواهد حرف بزند لب‌هایش به هم می‌خورد، ولی حرفی نمی‌زند. انگار کلمات توی دهانش سنگین‌ترین وزنه‌ها هستند. بالاخره به حرف می‌آید: آخرین بار کی در خونه رو قفل کرده؟ می‌گویم: من. دست‌های پدر آنقدر می‌لرزد که خاکستر سیگاراش می‌ریزد روی میز آشپزخانه. مادر پوست دور ناخنش را می‌کند. دستش خونی می‌شود.

دوست دارم الان اینجا نبودم. توی اتاق یا هر جای دیگری غیر از اینجا. اینجا پشت این میز انگار مجرمی هستم و پدر بازجو. حس می‌کنم نقطه‌ی برخورد خط همه‌ی نگاه‌های جهانم.

می‌گویم: اصلاً شاید رفته باشد پارک. همان پارکی که عصرها می‌رفتیم آنجا. می‌گوید: نه، رفتم، آنجا نبود. دفعه‌ی قبل که بی‌خبر رفته بود بیرون، پدر او را توی پارک دیده بود. همین شده بود که شب‌ها در خانه را قفل می‌کردیم.

دیشب که در خونه رو قفل کردم. کلید و گذاشتم توی کفش پای چپ پدر. دیدم که مادربزرگ داره نگاهم می‌کنه. فکر نمی‌کردم یادش بمونه که کلید و کجا گذاشتم.

چندماه پیش که با مادربزرگ داشتیم آلبوم عکس‌ها را نگاه می‌کردیم. همین‌که به عکس خودش و پدربزرگ رسیدیم، دستش را چندبار روی عکس می‌کشد. هردو توی عکس دو طرف یک درخت بید مجنون ایستاده‌اند و انگار هردو گفته باشند: سیب. لبخند زده‌اند به دوربین. انگار پرت شده باشد به پنجاه‌سال پیش. گونه‌هایش سرخ می‌شود و دستپاچه می‌شود. با روسری‌اش بازی می‌کند. می‌گوید: وقتی با پدربزرگ نامزد بودم می‌آمدیم اینجا. درست کنار این درخت. روی آن صندلی چوبی.

مادر بالاخره به حرف می‌آید: خودم صبح رفتم واسه نماز صبح بیدارش کردم. یعنی کی رفته؟ دست را می‌بهم می‌مالد و دست می‌کشد روی پاهایش. انگار سردش شده باشد. بی‌صدا گریه می‌کند. پدر زنگ می‌زند به اداره‌شان و می‌گوید که امروز نمی‌تواند بیاید. مادر می‌رود زنگ بزند به فامیل‌های دور و نزدیک که آیا مادربزرگ رفته است آنجا؟

چند دقیقه‌ای می‌شود صدای کبوترها نمی‌آید. انگار رفته‌اند و کسی هم نمی‌داند کجا.

می‌روم توی اتاق مادربزرگ. انگار آنقدر عجله داشته که بر خلاف همیشه سجاده‌اش را نامرتب گوشه‌ای انداخته. عکس پدربزرگ روی میز نش نبود. عصای چوبی قهوه‌ای رنگش را تکیه داده بود به دیوار.

مادبزرگ آلزایمر گرفته و همین اوضاع را به‌هم ریخته. تا همین دوماه پیش مادربزرگ صبح‌ها بلند می‌شد و می‌رفت به پیاده‌روی و ورزش صبحگاهی‌اش. وقتی هم که برمی‌گشت کسی حق خوابیدن نداشت. با چندتایی نان می‌آمد و شیپور بیدار باش را به‌صدا درمی‌آورد.

مادربزرگ روزی فروریخت که پدربزرگ آلازایمر گرفت. درست سه ماه پیش. زمانی که پدربزرگ جای قرص‌های روز و شبش را عوض می‌کرد. یادش می‌رفت جوراب‌هایش را کجا انداخته. اوایل مادربزرگ فکر می‌کرد شاید این‌هم بخشی از بازی روزانه‌ی پدربزرگ باشد و اعتنایی نمی‌کرد. اما بعد دید عوض شدن جای قرص‌ها ادامه دارد. گاهی اوقات حتی اسم مادربزرگ را هم فراموش می‌کرد. روزهای هفته را یادش نمی‌آمد. وقتی مادربزرگ می‌رفت قرص‌هایش را بدهد، می‌گفت تو کی هستی؟ اینجا کجاست؟

مادر به تلفن زدن‌هایش ادامه می‌دهد. پدر زنگ می‌زند به پلیس. نشانی ظاهری و نشانی آخرین لباسی را که مادربزرگ پوشیده است می‌دهد. پدر می‌رود بیرون که برود سر بزند به بیمارستان‌ها و پزشکی قانونی.

مغز مادربزرگ مثل ساعت سوییسی، سوچ دسته‌چرمش درست کار می‌کرد. تا اینکه پدربزرگ آلازایمر گرفت. اوایل خیلی تلاش می‌کرد تا بتواند غول آلازایمر را شکست بدهد. اما پدربزرگ انگار خیال نداشت تن ضعیف خود را از دست آلازایمر نجات بدهد. وقتی مهمانی می‌رفتیم و پدربزرگ مجبور می‌شد بیاید، مادربزرگ کنارش می‌نشست تا اگر پدربزرگ حرف نامربوطی می‌زد سقلمه‌ای بزند بهش و میوه‌ای بدهد دستش و خودش بحث را عوض کند. مادربزرگ وقتی دید تلاش‌هایش فایده‌ای ندارد فکر کرد اگر او هم برود بنشیند کنار دست شوهرش و هر دو از خاطره‌هایی حرف بزنند که وجود نداشت روزگار برایشان بهتر می‌گذرد. مادربزرگ روزی فرو ریخت که پدربزرگ مرد.

ظهر، سکوت آدم‌های خانه را فرا گرفته. فقط صدای باران شنیده می‌شود. نشسته‌ام روی مبل جلوی تلویزیون. دستم را می‌کشم روی صندلی کنار مبل. بغض می‌کنم. قطره‌ی اشکم می‌ریزد روی جای خالی مادربزرگ.

عصر می‌روم توی پارک نزدیک خانه‌مان. پارکی که تا دیروز با مادربزرگ می‌آمدیم اینجا. با آن عصای چوبی قهوه‌ای رنگش توی پارک قدم می‌زد و یک‌جوری کنارم راه می‌رفت که اگر از دور فامیلی، آشنایی را می‌دید عصایش را یک‌جوری پشت من قایم کند تا مبادا آبروی چندین و چندساله‌ی خانواده‌ی قجریشان بر باد برود. توی پارک پیرمرد، پیرزن‌هایی روی صندلی نشسته‌اند. هر کدام با نگاهی سرد تکیه داده‌اند به عصایشان و نگاه بی‌رمقشان را دوخته‌اند به جایی نامعلوم، به جایی دور. به سرنوشت هرکدامشان فکر می‌کنم. به اینکه آیا روزی این پیرمرد، پیرزن‌ها یک‌هو، بی‌خبر می‌گذارند بروند بیرون و پیدایشان نشود. عکس مادربزرگ توی دستم است. به هرکسی که توی خیابان می‌بینم نشان می‌دهم و هر بار آنها سری تکان می‌دهند که نه نمی‌شناسیم. دست‌هایم عرق کرده. عکس توی دستم مچاله شده. می‌نشینم روی صندلی کنار آبخوری. زیر درخت بیدمجنون. باران، زمین و آسمان را به هم دوخته. هیچ‌کس توی پارک نیست.

نزدیکای غروب می‌روم سمت خانه‌مان. سر کوچه که می‌رسم جرأت ندارم بروم خانه. که بروم خانه و مادربزرگ آنجا روی صندلی جلوی تلویزیون نباشد. که مادرم با نگاهش بهم بفهماند مادربزرگ نیامده، نیست.

یک ساعت بعد پدر می آید خانه. چشم هایش قرمز شده. باران تمام لباس هایش را خیس کرده. باز دارد سیگار می کشد. می رود می نشیند پشت میز آشپزخانه. قطره های باران از تمام صورتش می ریزد روی میز. دوباره مثل صبح لب هایش تکان می خورد. وزنه ها چسبیده اند به زبانش، به دهانش. نمی گذارند حرف بزند. چندبار من و من می کند. برق قطع شده. توی تاریکی آشپزخانه، سر سرخ سیگار پدر گر می گرفت و دودش لحظه ای بود و نبود و باز تاریکی. و بعد سرخی توی تاریکی، ته آن تاریکی لحظه ای بود و نبود.

قطره ای اشکش می ریزد روی سیگار. صدایش مثل آبی ست که می ریزد روی آتش. سیگار را خاموش می کند. باران بند آمده و بعد از مدت ها ماه از پشت ابرها پیدایش شده.

از پشت میز بلند می شوم و می روم جلوی پنجره. سرم را می چسبانم به پنجره. صورتم می سوزد از یخی. آنجا توی تراس چند دانه گندم خیس خورده توی تراس است. انگار کبوترها عجله داشته اند و زود رفته اند.

شب موقع خواب دلم برای مادر بزرگ تنگ می شود که مثل بچگی ها بیاید بالای سرم و برایم قصه بخواند. که من دست های پر چین و چروکش را بگیرم توی دستم. چروک دست هایش را صاف بکنم و رگ های دستش را خوب نگاه کنم. و بعد چروک ها را ول بکنم و باز چروک دست هایش را صاف بکنم.

نمی دانم کبوترها فردا دوباره توی تراس پیدایشان می شود؟

مجموعه داستان گروهی چوک دو 96

حس مردانه

علی لطفی فتح آبادی

بوی سیگار کنت و عطر فرانسوی تندی که به خود می زد ترکیب
منفوری ساخته بود.

ولی چهره سبزه با قدی بلند و هیكلی مردانه، از او مردی بسیار
جذاب ساخته بود.

۱۱ سال بیشتر نداشتم اما خیلی خوب می فهمیدم. فضای خانه
دیگر مثل سابق نبود. گویا همه چیز تغییر کرده بود. ساعتها کنج دیوار
می نشستم و نگاهش می کردم، تا شاید مثل سابق سر به سرم بگذارد. تا
شاید با من صحبت کند اما او فقط می نوشت.

دفترچه خاطراتش از همیشه غمگین تر بود. این را از نگاهش
می فهمیدم.

توی کوچه ها به دنبال توپ کوچکام می دویدم و شیطنت می کردم
اما فکرم جای دیگر بود و دغدغه ام چیز دیگری بود. مادر می گفت این
رفتارهای نسرین به خاطر بلوغ است و دوران نوجوانی، اما به هر حال
برای من خوشایند نبود. بهترین دوست و همبازی من در خانه دیگر
شاد و پر جنب و جوش نبود. اصلاً مرا نمی دید.

نگاه های معصوم و پر از غصه ام را نمی دید. و این مرا عذاب می داد.

هرکاری می‌کردم تا دوباره با من آشتی کند و خانه از این سوت و کوری بیرون بیاید اما هیچ فایده‌ای نداشت. مادر همچنان معتقد بود این گوشه‌گیری‌ها کاملاً طبیعی و زودگذر است.

تمام دغدغه مادر این بود که ما کمبودی حس نکنیم. شبانه‌روز خیاطی می‌کرد تا بتواند در نبود پدر، چرخ زندگی را بچرخاند. سهل‌انگار نبود اما نوعی نگاه سهل‌انگارانه به زندگی داشت. از همه چیز راضی بود و اصولاً مشکلی حس نمی‌کرد. همین‌که پولی در بیاورد و شهریه کلاس زبان نسرین را بدهد و خورد و خوراک ما را تأمین کند و مقدار ناچیزی پس‌انداز کند، برایش کافی بود تا خوشبخت باشد.

تابستان کسل‌کننده‌ای بود. روزها و ساعت‌ها به‌سختی سپری می‌شدند. حسی به کوچک‌ترین عضو خانواده می‌گفت که باید مشکل را حل کنی. یک حس مردانه در اوج کودکی، یا شاید هم یک نوع حس پدرانه!

آن‌روز نسرین خانه نبود. کلاس زبان داشت و این فرصت خوبی بود. دفترش روی میز تحریر بود و من هم که مرد خانه بودم و باید مشکل را حل می‌کردم.

از شعرهایی که در دفتر نوشته بود سر در نمی‌آوردم اما از گردن‌بند طلایی که پلاک‌اش یک قلب بود و ماهرانه لای یکی از صفحات دفتر مخفی شده بود، متوجه شدم که برداشت مادر از وضعیت نسرین خیلی سهل‌انگارانه بوده.

همان حس مردانه، یا بهتر است بگوییم حس پدرانه، بر من چیره شد و کاری کردم که فکر می‌کردم برای حل این مشکل ضروری و بجاست. کاری کردم تا نسرین اجازه نداشته باشد حتی برای رفتن به

کلاس زبان، تنها از خانه بیرون برود. راپورتی که مثل یک تلنگر مادر را بیدار کرد.

هم من، و هم مادر، به نسرین اعتماد داشتیم اما به جامعه اعتمادی نبود. نسرین نمونه یک دختر پاک و با ایمان و ساده بود. اما سادگی برای یک دختر ۱۶ ساله، همیشه یک صفت خوب نیست.

مادر رو کرد به من و گفت: «دیگه سفارش نکنما... حواست به خواهرت باشه و بازیگوشی نکن»

مأموریت سختی نبود. باید با نسرین می‌رفتم و برمی‌گشتم. در طول راه جرأت نمی‌کردم با او صحبت کنم.

نگاه‌هایش به من طوری بود که خجالت می‌کشیدم. زیر لب غر می‌زد و از اینکه همراهش بودم ناراضی بود.

فکرش را می‌خواندم. با خودش می‌گفت: «مادر برایم نگهبان گذاشته» و این موضوع تمام مدت آزارم می‌داد.

وقتی رسیدیم حیاط آموزشگاه شلوغ بود اما به‌موقع رسیدیم. زنگی به‌صدا درآمد و حیاط خلوت شد.

بازی در حیاط آموزشگاه کسل‌کننده بود. به‌هر حال یک ساعت و نیم گذشت و دوباره آن زنگ به صدا درآمد. هر لحظه منتظر دیدن

نسرین بودم. حیاط دوباره خلوت شد اما نسرین نیامد.

داخل آموزشگاه رفتم اما در هیچ کلاسی نبود.

کل مسیر برگشت به‌سمت خانه را دویدم و اشک ریختم. تنها به

خانه برگشتم و قابل پیش‌بینی بود که مادر با من تندی کند و مرا بازخواست کند.

چند دقیقه بعد نسرين از راه رسيد و جالب اينكه او هم از دستم
عصبانی بود و می گفت: «پسر پس تو كجایی؟ كجا رفتی؟ چرا هرچی
گشتم ندیدمت؟ فكر كردم گم شدی...!»

بهت زده نگاه می كردم. باورم شده بود كه قصور از من بوده!
نگاه های غضب آلود مادر می گفت: «از پس مأموریت بر نیامدی»
حس مردانه درون ام نیز همین را می گفت و از خودم خجالت
می كشیدم.

آسمان گرگ و میش بود كه صدای جیغ در بیدارم كرد. خیال
كردم مادر هوس كرده نماز صبح را در حیاط و زیر نور مهتاب بخواند.
هوا كه روشن شد فهمیدم اشتباه می كردم. تمام شهر را برای پیدا
كردن نسرين زیر و رو كردیم. از ترس آبرو هیچ بنی بشری را مطلع
نكردیم. آن حس مردانه تبدیل شده بود به حس تنفر از نسرين.
نفس نفس زنان كوچه ها را می پیمودم و اشك می ریختم.

نمی فهمیدم چه پیش آمده یا چه پیش خواهد آمد، فقط دلم برای
مادرم می سوخت. هیچ گاه این همه ترس و اضطراب را یک جا در
چشمانش ندیده بودم.

حتی زمانی كه خون از دست چپ نسرين می ریخت و تیغ تیزی در
دست راست اش خودنمایی می كرد، بیشتر نگران این پیرزن بودم و
آبرویش كه همه چیزش بود!

آن موقع نمی فهمیدم چه پیش آمده. خیلی بچه بودم. اما بعدها كه
فهمیدم چه اتفاقی افتاده، آن حس مردانه، به حس انتقام تبدیل شد.
حسی كه باعث شد تیغ تیز موكت بر را درون جیبام مخفی كنم
و به سراغ شاهین بروم.

بوی سیگار کنت و عطر فرانسوی تندی که به خود می‌زد ترکیب
منفوری ساخته بود.

ولی چهره سبزه با قدی بلند و هیكلی مردانه، هر دختری را جذب
می‌کرد.

می‌خواستیم رگ دست چپ‌اش را بزنم اما یک حس مردانه، یا
شاید یک حس پدران‌ه، به من می‌گفت:

«نسرین این روزها به تو و این حس مردانه‌ات بیش از پیش احتیاج
دارد.»

و دیگر این حس مردانه تنها یک حس نبود. خود مردانگی بود.
چیزی که در وجود شاهین نبود!

کاکتوس

علی لطفی فتح آبادی

روزی چندپاکت سیگار می کشید و اعتیاد شدیدی هم به یک نوع قهوه بدبو داشت.

مردی حدوداً سی ساله با قامتی کوتاه و ریش مشکی بلند و نامرتب.

توی بالکن خانه اش یک کاکتوس زرد رنگ بسیار خوشگل، در یک گلدان سفالی کوچک، تلاش می کرد با اینهمه پژمردگی بسازد. نیمه جان بود. ولی همچنان برای زنده ماندن مقاومت می کرد.

اما کمی آن طرف تر گلدانی کاملاً مشابه به چشمم خورد که کاکتوس داخلش خشک شده بود.

کار من در آن خانه از ظهر شروع می شد و تا نزدیک غروب ادامه داشت.

در خانه ای که به طرز فجیعی کثیف و فضایش بسیار دلگیر بود. نظافت خانه ای که به نظر می رسید سال هاست تمیز نشده کار ساده ای نبود. از شستن فرش ها و پرده ها تا نظافت اتاق خواب و...

از اینکه قرار بود در خانه یک مرد مجرد کار کنم نگران بودم ولی روز اول که مشغول به کار شدم تقریباً خیالم راحت شد. در عالم خودش بود و حتی یک بار هم بدون دلیل به من نگاه نمی کرد.

هوای خانه سنگین بود. می خواستم تغییری ایجاد کنم. پرده ها را کشیدم و پنجره ها را باز کردم.

قهوه اش را سرکشید و با غم غیرقابل وصفی که توی صدایش بود گفت: «خانوم، لطفاً پرده رو بکشید، نور اذیتم می کنه.»

از خانه بیرون نمی رفت و در خانه هم کار خاصی نداشت جز سیگار کشیدن و قهوه خوردن و خوابیدن.

ذهنم پر بود از سوال های بی جواب راجع به زندگی سوت و کورش، راجع به ظاهر غمگین و ژولیده اش، راجع به وضع نامرتب خانه اش و راجع به همه چیزش.

آدم عجیبی بود. هرروز به آن کاکتوس نیمه جان سر می زد و دقایقی به آن خیره می شد. بعد آن را سر جایش می گذاشت و به اتاقش می رفت.

دلیم نمی خواست این کاکتوس هم به سرنوشت گلدان کناری اش دچار شود. دلیم برایش می سوخت. گلدان را برداشتم و با دقت به آن نگاه کردم. روی گلدان سفالی اش با خط ریز بسیار زیبایی نوشته شده بود:

«تو برای من نماد مقاومتی... اگر بمانی من هم می مانم...»

چندروز بعد نوبت به نظافت اتاق خواب رسید. اتاقش از همه جا تمیزتر بود. اتاقی که در و دیوارش پر از عکس های سوال برانگیز بود. چهره دختر جوانی تمام دیوارها را پوشانده بود. عکس هایی با ابعاد

بسیار بزرگ... روی میز تحریر هم پر از قاب عکس بود. عکس‌های دونفره در شهرهای مختلف...

و یک شمع سیاه بزرگ که اشک می‌ریخت و کوچک می‌شد...
زیر یکی از عکس‌های بزرگ روی دیوار با خط بسیار زیبایی نوشته شده بود:

«تو که رفتی همه چیز رفت، حتی لبخند گل یاس»
بغض عجیبی گلویم را تا مرز خفگی فشار می‌داد. اشکم جاری شد و کم‌کم تبدیل به هق‌هق شد.

روبروی عکس روی دیوار ایستاده بودم و اشک می‌ریختم که مرد در را باز کرد و بهت‌زده به من خیره شد.
به دیوار تکیه کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

«بعضی از غصه‌ها اینقدر بزرگن که می‌تونن یه مرد رو به‌راحتی از پا دربیارن... حتی بعضی از گیاه‌ها وقتی تنها می‌شن نابود می‌شن. دیگه چه برسه به آدم...»

صدای زیبا به‌همراه بغض معصومانه‌اش، مثل یک خواب عمیق آرامش بخش بود. دلم می‌خواست همچنان بگویم و من همچنان بی‌ارم. خیال می‌کرد برای حال و روزش، یا برای این دختر جوان گریه می‌کنم. اما من دلم برای خودم می‌سوخت. برای اینکه تمام زندگی را باختم به مردی که خیانت را بخشی از مرد بودنش می‌دانست.

وقتی دفتر خاطرات ذهنم را ورق می‌زنم به صفحه‌ای می‌رسم که مجبور بودم از زن بودنم خرج نشنگی کسی را بدهم که از یک گیاه هم کمتر بود. ای کاش من بجای این دختر جوان زیر خروارها خاک بودم.

توی چشم‌های خیس‌اش زل زده بودم. زبانم حیا می‌کرد ولی
چشمانم هرچه بود را گفت. پته تمام دوست داشتنم را ریخت روی آب.
خودخواهانه دوستش داشتم و می‌خواستم مرد من باشد.
و این دوست داشتن صدبرابر شد زمانی که دست رد به سینه‌ام زد.
و من برای همیشه از آن خانه رفتم.

موشی که دیوار را خورد

طیبه تیموری

صدای خش خش از همه جای این خونه به گوش می‌رسه. خش خش کیسه‌های نایلونی گوشه‌ی کابینت. همیشه از همون جا شروع می‌شه. صبح که صدای چکه‌های آب، صدای غیر قابل تحملی می‌شه و توی خوابم سینک ظرفشویی اندازه‌ی یه استخر بزرگ کِش میاد و با عذاب همه‌ی رؤیاهامو غرق می‌کنه. همون طور که چشمام بسته‌اس به بُرش‌های خشک شده نون ته جانونی فکر می‌کنم، به کتری سیاه‌شده و نیمه‌پُر و ظرف‌های نشسته شام دیشب. آهسته از کنارم بلند می‌شی. هیچ‌وقت متوجه رفتنت نشدم اما وقتی برمی‌گردی، گلبرگ‌های بنفش یاس رو کنار بینی‌ام می‌ریزی، با بوی نان تازه قاطی می‌شه. هیچ‌وقت متوجه رفتنت نشدم. ذره‌ذره که از زندگی‌ام می‌رفتی، با هر گِله که می‌کردم این سکوت مٲ بچه‌ای که نژائیدم برات بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. کم‌کم از زیر سایه‌ات دراومد و خودش برای خودش کسی شد. رفتنت مٲ تعجبم از دیدن زن میانسال تو آینه بود. شاید اگه من و تو سال‌ها مٲ یه مجسمه، گوشه‌ی اون قاب‌عکس روی میزتوالت جهیزیه‌ام، بی‌حرکت و بی‌صدا ننشسته بودیم، اگه نگاه‌های بازیگوشم این قدر از روی تصاویری که براش معمولی شده بود سُر نمی‌خورد

هیچ وقت متوجه رفتنت نمی‌شدم. رفتن نوازش دستات که با جمع کردن موهام پشت گوشم شروع می‌شد، نوازش چشمت که روی چروک دست‌هام متوقف می‌شد، نوازش آوردن اسمم رو لب‌هات وقتی میز صبحونه روزهای جمعه رو می‌چیدی و لقمه‌ای که توی دست‌هات قرار بود سهم من بشه. خش‌خش‌ها از گوشه کابینت راهشونو به مغزم پیدا کردن. پُر از ریزه‌های خاطراتی هستم که خوراکِ خوبی برای این موش خونگی هستند. ریزه‌های فراموشی و نادیده گرفتن. خش‌خش...

پاهامون رو که روی برگ‌ها می‌ذاریم از لذت این موسیقی ابدی، که از باریکه راهی که از پشت حیاط منزل ما به در منزل پدربزرگت می‌رسه، پُر می‌شیم. بیچاره نسل‌های نیومده ما که تو پدربزرگت هیچ‌کدومشون نیستی. تو کوچه پستی خونه ما هیچ عشقی قرار نیست متولد بشه. تابستون که با گرمای ما شروع شده بود حالا داشت با عجله ما رو به وظایف مهم‌ترمون پرتاب می‌کرد. به درس‌خوندنی که در حاشیه‌ی تمام کتاب‌هات برای هم‌دیگه شعر می‌نوشتیم. به انتظار رسیدن تابستونای دیگه که این‌قدر شمردیمشون تا دلمون خواست دیوارهای باریکه‌راه پشت خونه‌ی ما برداشته بشه و سهم پاهامون از باهم بودن تموم راه‌هایی بشه، که از کنار هم بودن ما اخماشو تو هم نمی‌کشه. بن‌بست نداره. تموم نمی‌شه. می‌دونم که هیچ‌جا بجز تو این ریزه‌ریزه‌های وسوسه‌انگیز نباید دنبالت بگردم. من و این موش خونگی افتادیم تو یه رقابت نامعلوم. از تصور نزدیک شدن بهش تمام تنم مور مور می‌شه. باید یه فکر دیگه‌ای برای سر به نیست کردنش پیدا کنم. خش‌خش...

داری ته جیبِت دنبال کارتِ ویزیت مُشاوَر می‌گردی که توی کَشوی مدارک شخصی‌م، زیر جلدِ شناسنامه‌ام قایمَش کردم. مَث قایم کردن لرزش دستام پشت بی‌خیالیِ تصنعی‌ام. دستت می‌چرخه تو جیب‌های شلوارت. برجستگی‌اش از زیر پارچه شلوار شبیه مَشت گِرِه‌کرده‌ام شده وقتی کارت رو پیدا کردم. مَثِ گم کردن این موش، به همی‌سوراخ سنبه‌های ذهنتم شک دارم. به گم کردنت تو همی‌حوالی. این دَفه دیگه نمی‌تونی برام فیلم بازی کنی. نمی‌تونی کتمان کنی. دیگه زیر بارِ ظاهر بی‌خیالت نمی‌رم. تو هیچ‌جا نمی‌تونی میل به رفتنت رو پنهان کنی. بعد از اون همه بحث‌و‌جدل، کارت رو که پیدا کردم فهمیدم سکوت پایان ماجرای مهاجرت نبوده. کوتاه اومدی که دیگه از غُرغُرهام ذهنت شلوغ نشه و بتونی با تمرکز و آرامش به کارات برسی. از خودم متنفرم که همیشه فقط از محتویات همه جیب‌هات خبر دارم. از این‌که با خیالِ راحت این لباس‌ها رو از چوب‌رختی آویزون می‌کنی و با اعتماد منو با اونا تنها می‌ذاری.

خَش‌خَش... باید فکرِ مرگِ موش باشم. همی‌سوراخ و خوش‌باوری‌ها می‌تونه خوراکِ خوبی براش باشه. هیچ جانوری از این دردها جون سالم به‌دَر نمی‌بره. تلاش‌های بی‌په‌وده‌ام که فکر می‌کردم می‌تونم انگیزه پنهونی‌ات رو با یه قفل اسیر کنم، همیشه دلمون می‌خواد برای صحه گذاشتن رو باورهامون سندسازی کنیم. خَش‌خَش...

تورِ بلندِ سفید لباسم روی زمین کشیده می‌شه. داری یواشکی بدون این‌که کسی متوجه بشه با انگشتت نوازشم می‌کنی. امضا کردنمون که شروع می‌شه دلم نمی‌خواد تموم شن. انگار هرچی تعداد این شِکلا توی اون دفترچه‌ی لعنتی بیشتر باشه، رشته‌های بیشتری از

امکانِ جدائیِ مون جلوگیری می‌کنه. نباید خسته بشیم. موش رو که روی اسمت می‌دَوِه پس می‌زنم. سرمو بلند می‌کنم و بهت لبخند می‌زنم. بندی از معنی عمیق این لبخند تو هیچکدوم از مکتوبات دفترچه آورده نشده... پای نوشته‌هایی که معنی‌شونو نمی‌دونیم امضا می‌کنم، امضا می‌کنی... از وقتی رفتی به هیچ دری قفل نمی‌زنم. خش‌خش...

ملافه دور پاهام پیچیده شده، به سختی خودمو ازش رها می‌کنم. تا تو بودی پاهات که دور بدنم گره می‌خورد بزرگ‌ترین گره زندگیم بود. موهامو که می‌بری پشتِ گوشم، عریانی یه گوش می‌شم که سکوت مردونه‌ات رو تحریک به گفتگو نمی‌کنه. حرف زدنات، مث عشق بازیای نیمه‌کاره مزه دهنمو تلخ می‌کنه. روی میز خبری از مهمونی صبح جمعه نیست، گیر کردم تو جمعه‌هایی که هفت‌بار در هفته‌هایی که همشون یه‌روزن تکرار می‌شه و تکرار می‌شه. لقمه رو برای من کوچیک می‌گیری، صدایِ خش‌خش از گوشه‌ی ذهنم میاد، نباید بفهمی که موشی که بارها ازش برات گفتم اومده تو وجود خودم، همیشه بدترین خبرها توی بهترین لحظه‌ها به آدم داده می‌شه. مخلوط له شده‌ی پنیر و کره و نون بربری رو تو دهنِت مزه‌مزه می‌کنی، می‌دونم حرفی که تو دهنِت اومده با این قَلَبِ کمِ چای‌شیرین پائین نمی‌ره. شیرینیِ رؤیای دلم رو می‌زنه. دوس دارم لقمه‌ی تو دهنمو تو سطل‌زباله داخل کابینت خالی کنم. حال و روز به یائسگی رسیدنِ یه زن نازا رو دارم. مثِ خبر نه شنیدن‌هایِ دکترهایِ مختلفی که هر بار از داشتن یه خاطره گوشتی مشترک ناامیدمون کرده بودن. بچه نداشتن، مث بچه داشتن می‌تونه بین من و تو فاصله بندازه. کارد رو می‌زنی تو تن گره و با طمأنینه روی

نانِ داغ می‌مالیش. دلم مالش می‌ره. داری برام از تغییر در زندگی می‌گی. از تجربه زندگی تو یه کشور دیگه. از اینکه مدت‌ها س داری روش فکر می‌کنی. خسته شدنت از وضع موجود. از تلاش بی‌نتیجه و بی‌انگیزگی این روز و شب شدن‌هایی که برات توجیه موندن نیستن. حرفات بعد از این همه سکوت به نظر خیلی تلخ می‌یاد. مَث یه زنِ باردار تهوع دارم. خش‌خشی توی سرم راه افتاده. دیگه حرفاتو نمی‌شنوم. می‌ترسم که به حضور این موش تو تنم بو ببری. می‌ترسم دَمِش از یه جایی بیرون بزنه. سرم گیج می‌ره. می‌دوم سمت کابینت، سرمو می‌کنم تو سطل زباله و یه موشِ گنده بالا میارم.

شب بارانی

احمد فرقدان

شبها دیر خوابم می‌برد، تمام وقت فکرم را درگیر خودش کرده بود. صبح زود باید بیدار می‌شدم که به خاطر دیر خوابیدن‌هایم برایم سخت بود، گاهی اصلاً خوابم نمی‌برد و دلم آشوب بود، ولی چاره‌ای نداشتم یعنی نمی‌توانستم کاری کنم، دلم برایش تنگ شده بود، دلم مدام بهانه نبودنش را می‌گرفت. یک هفته‌ای می‌شد که رفته بود، جرأت عذرخواهی یا رفتن به خانه‌ی پدرش را نداشتم، اصلاً اطلاعی نداشتم آن جاست یا که به خانه دوستانش رفته است. جرأت زنگ زدن هم نداشتم یعنی می‌دانستم اگر زنگ هم بزنم، جوابم را نمی‌دهد. گفتم چندروزی صبر می‌کنم خودش برمی‌گردد اما نمی‌دانم چرا این‌قدر احساسم را سرکوب می‌کردم!

این‌بار که رفت مثل یکی دوبار قبل نبود، این‌بار خبرم نکرد، فقط یادداشتی گذاشته و رفته بود. هرگاه از من دل‌خور می‌شد اخم می‌کرد و به اتاقش می‌رفت و درب را هم قفل می‌کرد و تا فردایش هم بیرون نمی‌آمد، اما صبح طوری از اتاقش بیرون می‌آمد که انگار هیچ مشکلی نبوده، و البته وقتی هم که قضیه پیش آمده شدیدتر بود، می‌رفت بیرون قدم می‌زد و وقتی برمی‌گشت حالش خیلی بهتر بود و به اتاقش

می‌رفت و تا صبح همه چیز تمام شده بود، همیشه وقتی می‌خواستم عذرخواهی کنم موقعیت را به من نمی‌داد و به این وضعیت عادت کرده بودم و وقتی دلش می‌گرفت می‌دانستم خودش خوب می‌شود، نمی‌دانستم این حماقت من روزی کار دستم خواهد داد.

اما او این بار بدون حرفی رفته بود، نه به اتاقش و نه برای قدم زدن، او نزدیک به یک هفته بود که من و خانه‌مان را ترک کرده بود.

نیمی از شب گذشته بود، اما خواب به چشمانم نمی‌آمد. از روی تختم پایین آمدم و به اتاقش رفتم تا شاید نشانه‌ای پیدا کنم، اما به خودم که نمی‌توانستم دروغ بگویم، آری درست بود دلم برایش تنگ شده بود. دفتر خاطراتش روی میز بود، عادت داشت خاطرات هر روزش را بنویسد. هیچ‌گاه دفترش را نخوانده بودم مگر این‌که گاهی نوشته‌هایش را برایم می‌خواند، این بار نمی‌دانم چرا اما دفترش را از صفحه‌ای که خودکار میانش بود، باز کردم، آخرین یادداشتش بود همان صبحی که از خواب بیدار شدم و دیدم که رفته، نوشته را خواندم چیزی را نوشته بود که سال‌ها پیش خودم برایش نوشته بودم...

شاید یکی از آرزوهایم این است که تو هم به همان اندازه که دوستت دارم مرا دوست داشتی،

آن وقت هیچ کداممان تنها نمی‌ماندیم

این را نه به خاطر خودم بلکه به خاطر آن می‌گویم که دوست ندارم هیچ‌گاه تنها بمانی...

اصلاً حوصله اداره رفتن را نداشتم، تلفن را برداشتم و به هر زحمتی که بود مرخصی گرفتم. آماده شدم و رفتم تا پیدایش کنم،

همان طور که حدس می‌زدم تلفنش را جواب نمی‌داد، یعنی اصلاً خاموش بود...

می‌دانستم اگر به خانه پدرش رفته بود، به یقین پدر و مادرش خبرش را داده بودند و یا راضی‌اش کرده بودند که برگردد، پس به سراغ دوستانش رفتم اما فایده‌ای نداشت، هیچ‌کس از او سراغی نداشت یا شاید هم نمی‌خواست بگوید که سراغی دارد!

در راه برگشتن به خانه، خودم را هزاران بار سرزنش کردم که چه انسان بی‌عاطفه و احمقی هستم که یک هفته از کسی که حاضرم زندگی‌ام را برایش فدا کنم خبری ندارم، یک هفته رفته و من تنها شب‌ها فقط با عکس‌هایش شب را به صبح می‌رسانم، وای بر من، آخر این دیگر چه مدل دوست داشتن است! چند وقتی می‌شود که به‌خاطر کارهایم دیگر از او عذر خواهی نکرده‌ام، اما وقتی دیدمش قول می‌دهم اولین کاری که می‌کنم او را محکم در آغوش بگیرم و به او بگویم که مرا ببخش و بدان که مثل گذشته و حتی بیشتر دوستت دارم...

باز هم گوشی‌اش خاموش بود، اعصابم به‌هم ریخته بود، شب به نیمه رسیده بود، باران هم شدید می‌بارید، اما ناگهان ماشین شروع به سر و صدا کرد آن وقت بود که تازه یادم آمد امروز باید به تعمیرگاه می‌رفتم و همان طور که پیش‌بینی می‌کردم میانه راه خاموش شد و هرچه کردم دیگر روشن نشد!

کیفم را برداشتم و زیر باران پیاده سمت خانه به راه افتادم، ولی بعد از اندکی که حواسم به خودم جمع شد دیدم معلوم نیست سر از کجا درآوردم و اصلاً به سمت خانه نمی‌رفتم، اعصابم بیشتر به‌هم ریخت.

شماره خواهرش را گرفتم و بعد از دو سه بار بالاخره جواب داد و وقتی جریان را فهمید اعصابی شد و با فریادی گوشی را گذاشت، اصلاً نفهمیدم که چه شد، پشیمان شدم که چرا کیف به این سنگینی را با خودم آوردم و همین طور بفایده دنبال خودم می‌کشاندم! کیفم خیلی سنگین بود، به اندازه تمام غصه‌هایم و بغض‌هایی که راه گلویم را گرفته بودند، سنگین بود. دلم گریه می‌خواست، باید گوشه‌ای خلوت را پیدا کنم و هرچه می‌شود گریه کنم شاید سبک شوم، شاید این کیف هم سبک شود. گریه کردن روی پای دوست داشتنی‌ترین فرد زندگیت هم می‌تواند زیباترین راه آرامش باشد، اما افسوس که هیچ‌گاه غرورم اجازه نداده بود که این کار را تجربه کنم...

زیر باران یاد چندسال پیش افتادم، یاد آن شب‌ها که باران می‌بارید. نزدیک خانه‌شان می‌رفتم، وقتی بیرون می‌آمد انگار دنیا را به من داده بودند. گفته بودم نمی‌خواهد چترت را بیاوری، چتر من برای تو، چترم را روی سرش می‌گرفتم و کمی هم خودم زیر چتر می‌ماندم اما شانه چپم همیشه خیس می‌شد.

یاد آن شب‌ها بخیر، وقتی قدم زدنمان تمام می‌شد به چشمان هم خیره می‌شدیم و با لبخندی آرام می‌گفت دوستت دارم و من هم محکم در آغوشم می‌گرفتمش و آرام نزدیک گوشش می‌گفتم، مهربانم من هم دوستت دارم...

اما امشب دیگر شانه چپم خیس نمی‌شد، چون یک چتر برای یک نفر کافیست.

به نزدیکی‌های خانه‌مان رسیده بودم که سایه‌ای دیدم، همان حسی به من دست داد که سال‌ها پیش در شب‌های بارانی داشتم،

سریع‌تر به سمتش حرکت کردم و در آن تاریکی‌ها ایستاد و رویش را برگرداند و نگاهی به من کرد، اما صورتش معلوم نبود، مرا که دید دوباره سرش را پایین انداخت و به آن طرف خیابان رفت، می‌خواستم دنبالش بروم اما خیلی زود در تاریکی کوچه‌ها نا پدید شد...

گم شده در خزان آینه‌ها

عباس عابد

در بازی سنگ کاغذ قیچی، همیشه سنگ می‌شوی. این‌هم بد نیست، اگر بازی‌ات ندهند چه می‌کنی؟ مجبوری بخندی. مانند هنرپیشه‌ای که بجز بازی در نقش اول، بازی در هیچ نقشی را قبول نمی‌کند. اما می‌رسد روزی که برای نقش چهارم و پنجم هم انتظار بکشد!

اگر روی پنجه پا بلند می‌شد دختری را می‌دید که دور از چشم مادر از آن طرف دیوار دزدانه سرک می‌کشید تا سر از کار نویسنده‌ای دربیآورد که سرش به کار خودش بود. پنجره را بسته بود تا هیاهوی کوچه آزارش ندهد. حتی باخبر نمی‌شد تابستان کی جای بهار را گرفته است.

سرم به لاک خودم بود. محل را آذین بسته بودند. هیاهویی برپا بود. پرسیدم:

-چه خبر است؟

گفت:

-پسران جوان حجله‌آرایی می‌کنند. دختران به خانه بخت می‌روند. گربه‌ها کوچه‌ها را روی سرشان گذاشته‌اند! شکوفه‌ها بی‌شرمانه تقاضای

گرده‌افشانی می‌کنند. باران روی شیروانی ضرب‌آهنگ گرفته است. چطور متوجه نمی‌شوی؟ بهار از نیمه گذشته است! از گذر ایام غافل شده‌ای! غوغایی به پاست. نمی‌شنوی؟

-شاعرم، در فصل پاییز عاشق می‌شوم هنوز فرصت هست، اما از روزی که ترا بر لب حوض دیده مجنون شده‌ام! وقتی روسری‌ات را برداشتی تا موهایت را شانه کنی.

خندید و در را بست. بار اول نبود، می‌دانست پشت در کشیک می‌کشد، ادامه داد:

-تا پاییز صبر کن. آخرین برگ‌های کتابم در پاییز نوشته می‌شود، وقتی بادهای مست می‌کنند و برگ‌ها را به رقص وامی‌دارند. نگران مادرت نباش راضی‌اش می‌کنم.

لنگه در را تا نیمه باز کرد. موهایش را روی شانه آبشار کرده بود:
-می‌دانم خیال می‌بافی، در پاییز هم یادت می‌رود! چه می‌نویسی که متوجه گذر ایام نمی‌شوی؟

-کارم نوشتن است، همیشه و همه‌وقت می‌نویسم. فرقی نمی‌کند، اما بیشتر وقت‌ها پاره‌شان می‌کنم. نمی‌توانم ننویسم. مثل نقاشی شده‌ام که کارش کشیدن است، همیشه می‌کشد. چهره، طبیعت، حتی از روزگار... بعد از این از تو خواهم نوشت. از چشم‌هایت، موهایت، قد و...
-خواب‌های پریشان امانم را بریده‌اند. پاندول پریشانی آنقدر بر ذهنم کوبیده پرنده‌های خیالم خون به دل شده‌اند، کو تا پاییز؟ با توسن خیال هم به هم نمی‌رسیم...

فریاد گوش‌خراش مادرش، پرنده‌ها را از روی درخت پراند:

-ذلیل‌مرده! عمرم را تباہ کردی! نگذار دل وامانده‌ات چموشی کند، افسارش را بکش. خودش را نمی‌بیند! تو را چگونه خواهد دید؟ موهایش را ببین! زمین را جارو می‌کند. به وعده‌هایش دل نبند. موهای سرم را وعده‌ها سفید کرده‌اند. تو دیگر...

نیش و کنایه کار خود را کرد. درون خانه خزید. دیوار تکیه‌گاه پیشانی، آینه‌ها شاهد غم‌هایش.

خواب از چشم‌هایش پرید. کار هر شب شد شمردن رمه: صد... پانصد... هزار...

هربار پلک‌ها سنگین می‌شد، گرگ به گله می‌زد و خوابش را می‌پراند.

-اگر خواب را برای راحتی خودم می‌خواستم حرامم باشد. بهانه‌هایم همه برای دیدن اوست. مادرش افعی شده، چمبره زده برسر گنج. چاره کار در نامه است.
نوشت:

- فردا که رصد کنند، یک ستاره در آسمان نخواهند یافت! امشب، همه را برای تو خواهم چید. هر روز از عشق سهمی داری. سهم امروز دوستت دارم است...

چندین بار نوشت و باز پاره کرد. بی‌دست و پا شده بود! تا خود را شناخته قلم بوده و کاغذ، حال همه رشته‌هایش پنبه شده بود. وقتی مترسک را لباس نپوشانی، با کلاغ‌ها معاشقه خواهد کرد! این بار هم دختر برنده بازی بود، زودتر از او نوشت:

-مشکل اصلی در شروع بود که شروع کرده‌ام. با اشتیاق می‌نویسم. جوابم را خواهی داد، باز هم خواهم نوشت. این کار بارها و بارها تکرار

می‌شود. به هم عادت می‌کنیم. دلم می‌گیرد. باد در پاییز بیداد می‌کند. منتظر نامه می‌شوم تا از بالای دیوار به‌سویم پرتاب کنی اما نمی‌رسد. نیازمند شانه‌هایت می‌شوم همه غصه‌ها سهم خودم می‌شود. از عاقبت نافرجام این عشق می‌ترسم. می‌دانی چرا مادرم نگران من است؟ می‌گوید: «پدرت نویسنده بود. قلم تیزی داشت. بیشتر وقت‌هایش در نوشتن می‌گذشت. یک‌روز از خانه بیرون رفت دونفر منتظرش بودند...»

می‌ترسد من هم سرنوشت خودش را پیدا کنم!

به تعداد چنددسته پرستوی مهاجر نامه‌اش را خواند. خورشید سرک می‌کشید که پلک‌هایش سنگین شدند. نوشته بود:

کاش بودی تا دلم را برایت، شرحه شرحه باز می‌کردم تا ببینی چقدر دل‌نوشته دارم برایت. اگر بدانم که می‌آیی، همه کبریت‌های خانه را ستون پلک‌هایم قرار می‌دهم تا خوابم نبرد. لحظه‌ها را پر پر می‌کنم تا بیایی. یک دیوار فاصله بیشتر نیست میان ما، اما چقدر غربت میان ماست! در باورم نمی‌گنجد کس دیگری بی‌قرارت باشد. آری حسودم! مگر قرار است چندنفر بی‌قرار یک نفر باشند؟ مثل بوتیماری شده‌ام کنار آب از تشنگی می‌میرد. همسایه‌ات هستم اما حسرت دیدارت بی‌قرارم کرده. یک‌روز ندیدن‌ات بیچاره‌ام می‌کند. آنقدر روی پنجه پا ایستاده به حیاط خانه‌تان سرک کشیده‌ام شکل بدنم روی دیوار نقش بسته است. می‌دانم تو بی‌گناهی، مادرت احتیاط کار است و من بی‌چیز، باید صبر کنی تا کتابم چاپ شود...

یک‌روز به مادر دختر گفت:

- روزی به خواستگاری اش می آیم. با سکه و طلا، سینه ریز برایش می آورم. النگوهایی که صدای جرینگ جرینگش هفت محله را خبر کند تا دیگر...

به مسخره خندید و گفت:

- شاهزاده خوش خیال، باش تا ستاره اقبالت بدمد.

- به دست هایم، پاهایم و قلمم ایمان دارم. لانه هیچ کبوتر و خانه هیچ عنکبوتی را ویران نکرده ام که خانه ام را ویران کنند. خانه ای برایش خواهم ساخت...

گوش هایم را گرفت. لبخندی تحویلش داد که از هزار زهرخند کاری تر بود، باز هم خندید و گفت:

- شاهزاده رؤیایی! گفتم که، باش تا ستاره اقبالت بدمد.

خود را زندانی کرده بود. فکرو فکرو فکر. بعد نوشت:

- به قدری به تو فکر می کنم که اتاق دیگر گنجایش فکر تو را ندارد. به حیاط می روم، باز هم تو! در همه برگ های بید مجنون تو را می بینم. می دانی چقدر می شود؟ هزار هزار تو می شوی! نگران می شوم نکند هزار هزار دل به دنبالت باشد. اگر چنین باشد، بیچاره من...

در به روی تو بسته اند اما حال من خوش نیست. عین آن گنجشکی شده ام که بچه اش از لانه بیرون افتاده باشد و گربه ای در کمین بچه. هی بالا می پرد، هی فریاد می زند، نه زورش به گربه می رسد، نه می تواند بچه اش را از زمین بردارد. می دانی چه حال بدی دارد آن گنجشک...؟

امان از دست عشق، هر جا که می‌رسد چادر می‌زند. آمدنش به نگاهی، به خانه خرابی دل می‌ماند. مثل باد هرزه، هر دم برای کسی می‌خواند.

- کارت چیست؟

- فرقی نکرده‌ام، همان نویسنده‌ام که هیجان زده‌ات می‌کرد...

- تا به حال، با یک نویسنده حرف زده‌ام...!

- زیباترین نامه‌ها را برایت خواهم نوشت. هر روز شعر تازه‌ای، چنان زیبا و بااحساس که، حتی به دوستانت فخر بفروشی...

این روزها، خیالاتی شده است. تنها که می‌شود همه شیشه‌ها را آینه می‌بیند! و دختر را در میان آنها. پشته‌پشته حرف برای گفتن دارد. وقتی که نیست، پیر و شکسته می‌شود. اگر ناگفته‌هایش را می‌دانست، هرگز به گفته‌هایش دل نمی‌بست!

همه ذهن و خیالش از یاد او پر شده است. عکسی در میان دفترش پنهان کرده، از همه زوایا نگاهش می‌کند. لبخند می‌زند و می‌نویسد: دوستت دارم.

معروف شده بود. کتاب‌هایش یکی پس از دیگری چاپ شدند. در آخرین برگ کتابش که تمام شد نوشت:

گرد زمانه بر کوچه نشسته است، تار عنکبوت در و دیوار خانه را پوشانده، محله غم‌انگیز شده، در کوچه‌های خالی محل پرسه می‌زنم. شما که نیستی، انگار محله نیست...

آرزو

روح‌انگیز ثبوتی

بچه که بودیم، برادر بزرگ‌ترم، به قصه‌ها و باورهای مربوط به «روح» علاقه داشت و برای من هم تعریف می‌کرد. اما من از شنیدن آن‌ها می‌ترسیدم.

بزرگ‌تر که شدیم «قصه‌های روحی» دیگر برای برادرم سرگرم‌کننده نبود. اما من همچنان می‌ترسیدم. نمی‌دانم چرا! چندسال است که پدرمان از میان ما رفته. بارها بارها آرزو کردم می‌شود، باورهای دوران کودکی حقیقت پیدا کنند و من، بتوانم پدرمان را ببینم؟

شرم سایه

روح انگیز ثبوتی

او عادت داشت برای فکر کردن و نقشه کشیدن، در باغ بزرگ
خانه‌اش قدم بزند.

از کنار استخر رد شد. سایه‌اش توی آب افتاد.

سایه برای بیرون آمدن تلاش نکرد.

دیگر نمی‌خواست در میان «دنباله‌روهای» او باشد.

من و او

روح انگیز ثبوتی

در دوران آشنایی و نامزدی همه‌ی فکرو آرزوم این بود که... می‌شه
روزی بیاد که توی جزیره‌ای، جایی فقط من باشم و او؟
بیست و چندسال از اون موقع می‌گذره. هر وقت حرف از ازدواج
بچه‌ها به میون میاد قلبم می‌ریزه، که اگه روزی من بمونم و او چه
خاکی تو سرم بریزم!؟

خندانن پای چوبه‌ی دار

علیرضا احمدی

در آخرین لحظات زندگی‌ام در پای چوبه‌ی دار، تصمیم گرفتم حرفی بزنم که باعث شود نجات پیدا کنم، فریاد زدم: «خواهش می‌کنم به حرفم گوش دهید، این آخرین حرفی هست که می‌خواهم بزنم تا از آن پند بگیری.» قاضی سرفه‌ی کوتاهی کرد و جمعیت که تا آن لحظه باهم پیچ‌پیچ می‌کردند، ساکت شدند. حرفم را در ذهنم مزه‌مزه کردم تا بتوانم آن‌را محکم‌تر از آن چیزی که هست به جمعیت بگویم تا آن‌ها تحت‌تأثیر قرار بگیرند. بنده‌خداها یک‌جوری به من زل زده بودند که انگار قرار بود نتیجه قرعه‌کشی بانک را بگویم. دهانم را با لبم تر کردم. نگاهی به قاضی کردم و او ساعت طلایی زیبایی که به مچش دوخته بود را به من نشان داد. شاید می‌خواست بگوید «وقت طلاست» و من که تا آن لحظه وقت برایم به اندازه‌ی نان بربری ارزش داشت و هر روز خدا هم نان را درسته می‌انداختیم دور، لب از لب باز کردم و حرف زدم: «ای ملت، ای ملت شریف. در اولین روز ازدواجتان نزد همسران نگوزید چون باعث دعوا می‌شود و دعوا هم گاهی منجر به قتل» تا آخرین حرفم را زدم همه شروع کردند به کف زدن و هورا کشیدن. عده‌ای هم گریه کردند، چون احساس کردند آخرین لطیفه‌ی من‌را

شنیده‌اند. قاضی به‌یاد برنامه‌های طنز من افتاد و نزد پدرزنم رفت و گفت: «به نظر من حیف است کسی که ملت را می‌خنداند بمیرد، بعد از آن ملت چگونه تورم، گرانی و بی‌کاری را تحمل کنند؟ امکان دارد برای خندیدن متوسل به کارهای ناشایستی شوند. مثلاً برای هم جوک بسازند و این باعث تفرقه‌افتادن بین قومیت‌ها می‌شود» پدرزن من که خیلی مصمم بود با گام‌های محکم و خشمگین همچون شیر آفریقایی به‌طرفم آمد. مأمور اعدام طناب را دور گردنم انداخت و چشم‌بند سیاهی روی چشمم انداخت. فقط صدای حبس شدن نفس آدم‌هایی که دور و اطراف بود را می‌شنیدم. پدر زنم را آن‌طور که می‌شناختم اهل بخشش نبود و پسرش چندروزی به‌خاطر چک بی‌محللی که به او داده بود در زندان سپری کرد تا اینکه من وثیقه بردم و آزادش کردم. با این اوصاف فکر کردم آخرین حرفی که زدم فقط در تاریخ ثبت می‌شود؛ و می‌شود آخرین حرف کم‌دین معروف قبل از اعدام. صدای نفس‌های شیر خشمگین به من نزدیک‌تر شد. از بوی دهانش فهمیدم که خیلی به من نزدیک شده. چون یکی از دندان‌هایش کرم‌خوره بود و می‌ترسید برود دندانپزشک و آن‌را بکشد. لحظه‌ای احساس کردم صندلی زیر پایم مقداری تکان خورد و در همین لحظه قلبم دو برابر حالت عادی به مغزم خون‌رسانی می‌کرد. آن‌همه برای ملت لطیفه تعریف کرده بودم و ملت خندیدند و حالا یک اشتباه کوچک باعث شد همان‌ها ناظر اعدام من باشند. دستی چشم‌بند را برداشت. چشم در چشم با شیر خشمگین بودم. نفس عمیقی کشید و در آن لحظه می‌خواستیم بگویم بوی دهانت مثل عطر می‌ماند، گفت: «من از وقتی که همسرم رو از دست دادم به سی‌دی‌های تو معتاد شدم، حالا هم که

دخترم بر اثر همون حادثه‌ای که تعریف کردی از من دور شده، بهت یه فرصتی می‌دم، یک جوک بگو که هم باعث خندیدنم شود و هم مرا به فکر فرو ببرد، اگر توانستی این کار را بکنی از اعدامت صرف‌نظر می‌کنم و گرنه بخششی در کار نیست» تا آن لحظه فکر نمی‌کردم یک جوک می‌تواند زندگی من را نجات دهد. رو به پدرزنم گفتم: «یک‌ربع فرصت می‌خواهم، اجازه هست؟» پدر زنم به‌طرف قاضی رفت و در گوشش چیزی گفت. قاضی سرش را آرام تکان داد. قاضی ساعت طلایی‌اش را به من نشان داد. به فکر فرو رفتم که از بین میلیون‌ها لطیفه کدام می‌تواند من را نجات دهد. خلاصه عمری لطیفه گفته بودم البته نه برای نجات جانم، بلکه برای پول درآوردن و معروف شدن بود. به پدر زنم فکر کردم، آدم خشنی بود ولی کاملاً منطقی و حساب‌شده برخورد می‌کرد، به همین دلیل زمانی که چک پسرش پاس نشد، آن‌را برگشت زد تا درس عبرتی برای پسرش شود. این رفتار منطقی حتماً باید در لطیفه‌ی من بازتاب داشته باشد که او خوشش بیاد. از شانس بدم، من زیاد اهل لطیفه‌ی فاخر نبودم و بیشتر لودگی در طنزم باعث خنداندن مردم می‌شد نه اینکه طنزش فاخر بوده باشد. می‌دانستم اگر آن طنزهای مسخره را تعریف کنم باعث نجات من نخواهند شد. قاضی به ساعت طلایی‌اش نگاه کرد. در گوش پدرزنم چیزی گفت و او به سمت من آمد. من که هنوز طنزی به‌ذهنم نرسیده بود ولی بوی آشنا را در نزدیکی‌ام احساس کردم. پدر زنم ساکت به من خیره شده بود. چشم در چشمش دوختم. نگاهش سرد و بی‌روح بود. می‌خواستم به پدرزنم بگویم: «من نمی‌توانم لطیفه‌ای که شما می‌خواهید را بگویم» زمانی که در انگلستان درس می‌خواندم یک دوست‌دختر داشتم که باعث شده

بود درسم ضعیف شود. آن دوست دختر الان پدرش جلوی من ایستاده و به من زل زده. موقعی که امتحان سخت بود ورقه را سفید تحویل می‌دادم و می‌رفتم تا در جلسه‌ی امتحان زیر فشار استرس سکتته نکنم. با پاک کردن صورت مسئله، آن را حل می‌کردم ولی الان پاک کردن صورت مسئله حکم مرگ من را داشت نه اینکه یک ترم من را عقب بیندازد. مادرم هم هی اصرار داشت که بگویند دوست دختر تو باعث شده درست ضعیف شود و من هم می‌گفتم نه، تا اینکه به خوبی مچ من را گرفت و حرفش را ثابت کرد. رو به پدرزنم گفتم: «پسر و دختری از ایران به انگلیس رفتن تا درس بخونن، پسر که درسش خوب بود بعد از مدتی درسش خیلی ضعیف شد و مادرش این ماجرا رو فهمید. پیش آنها آمد تا دلیل ضعیف شدن درس پسرش را بفهمد به همین دلیل همراه با پسرش یک شب را مهمان دوست دخترش بودند و فردایش به ایران برگشت. همان روز دوست دختر پسره پیشش آمد و گفت: «قنددان نقره‌ای با ارزشم که هدیه‌ی پدرم بود نیست، دیروز که مادرت به آشپزخانه اومده بود سرجاش بود اما بعد از اون دیگه ندیدمش» پسر خیلی خجالت زده شد و پیام کوتاهی به مادرش داد: «مادر، نمی‌گم شما قنددان را برداشته‌اید و نمی‌گویم قنددان هم خودش غیب شده، اگر می‌شه توضیح بدین». مادر این طور جواب پیامک را داد: «پسر من نمی‌گویم تو شبها درس نمی‌خوانی و با دوست دخترت سپری می‌کنی ولی اگر دوستت شبها روی تخت خودش می‌خوابید الان قنددان را دیده بود» وقتی ماجرای واقعی زندگی‌ام را به صورت لطیفه برای پدرزنم تعریف کردم، خندید و گفت: «آفرین به مادر پسره، خیلی خوشم اومد». گفتم: «طناب دار را از گردنم در نمی‌آورید؟». پدر زنم گفت:

«من به قاضی گفتم، تو باید دو لطیفه تعریف کنی» خیلی تعجب کردم، گفتم: «اما شما به من گفتین یکی!» پدرزنم گفت: «حرفی که به قاضی زدم ملاک است نه حرفی که به تو زدم» بغض کردم، حالا یک طنز دیگر را چطور پیدا کنم. قاضی نزدیک ما آمد و گفت: «ظاهراً از لطیفه اول راضی بودید، همان طور که خود شما خواستید لطیفه دوم را باید من هم باشم» پدرزنم سرش را آرام تکان داد و گفت: «بله، لطیفه فعلی می‌تواند جان این شخص را نجات دهد» قاضی رو به من گفت: «فکر می‌کنی بعد از زنده ماندن هم لطیفه خواهی گفت؟ فکر می‌کنی کار مهم‌تری وجود ندارد؟» جواب دادم: «این حرف شما من را یاد چیزی انداخت، یک روزی با نیوتون و انیشتین در جایی نشسته بودیم و آنها مغرورانه به من نگاه می‌کردند، نیوتون گفت: «سیبی به سر من خورد و من جاذبه زمین را کشف کردم» انیشتین گفت: «من هم ثابت کردم که اگر کل جرم این سیب به انرژی تبدیل شود انرژی بسیار زیادی خواهد بود» هر دو با نگاه خود می‌خواستند ثابت کنند تو هیچ گهی در زندگی خود نخورده‌ای، من هم سیب را پوست کردم و بعد از نصف کردنش، آن را به آنها دادم و گفتم: «من هم این سیب را پوست کردم تا شما آن را بخورید» وقتی سیب را خوردند هر دو گفتند: «کار مهم را ما کردیم و کار مفید را تو انجام دادی» پدرزنم طناب را از گردنم باز کرد و گفت: «من یه حرف ناگفته‌ای با تو دارم. می‌خواهم قبل از اینکه بری خصوصی به تو بگم.» همه‌ی آنهایی که آن پایین ایستاده بودند اشک شوق در چشمانشان بود. نمی‌دانستم پدرزنم چه می‌خواهد به من بگوید، البته مهم هم نبود، احتمالاً می‌خواست من را نصیحت کند، من از این که زنده مانده بودم خیلی خوشحال بودم. از

میان جمعیت مشتاق عبور کردیم. قاضی برگه‌ی آزادی من را امضا کرد و به افسر پلیسی که همراه من بود گفت: «این شخص آزاد است» پدرزنم که دستم را محکم گرفته بود از قاضی تشکر کرد و با او به‌راه افتادیم. وقتی روبروی پارک رسیدیم او گفت: «می‌توانی حدس بزنی می‌خواهم چه چیزی بگویم؟» لبم را با زبانم تر کردم و گفتم: «اگر این، یکی از شرایط شما برای بخشیدن من بود، الان اعدام شده بودم» پدرزنم خندید و گفت: «اون کاری که مادرت انجام داده بود رو من بهش یاد دادم، اومده بود پهلوی من و گفته بود دختر تو باعث شده درس پسر ضعیف بشه، من هم بهش گفتم چی کار کنه» پدرزنم سرش را پایین انداخت و رفت. برای یک لحظه زمان برای من توقف کرد. او هرچه از من دورتر می‌شد، احساس می‌کردم به همان اندازه فاصله‌اش با من کم می‌شود. این همه مدت درباره‌اش اشتباه می‌کردم؛ حالا با عذاب وجدانی که درون من بیدار شده چطور می‌توانم مردم را بخندانم؟

سیب

افسانه طباطبایی

از صدای باد که پنجره را می‌لرزاند بیدار شدم. از ترس داشتم می‌مردم. به سختی از رختخواب بیرون آمدم. احساس می‌کردم دردی در وجودم فریاد می‌زند. آخر این خواب بود می‌خواستم روزم را با انرژی شروع کنم اما اگر به علی می‌گفتم، می‌گفت:

«باز شروع کردی چه ربطی داره! تو هم با این خرافات.»

مثل بقیه خواب‌هایم سریع این‌را هم یادداشت می‌کنم و مروری بر خواب‌هایم که خودش یک فیلم سینمایی است یا شاید هم مستند. خوش به حال آدم‌هایی که خواب‌هایشان یا یادشان نیست یا این‌که خواب‌هایشان طلایی است.

وقتی خبر باردار شدنم را بهت گفتم به‌جای آن‌که خوشحال شوی چشم‌هایت گرد شد و دندان‌هایت را بهم فشار دادی. طوری بهم خیره شدی که دلم هُری کرد. سینه‌ات را صاف کردی و گفתי باردار شدی؟ بغض کردم سر تکان دادم و گفتم: «ببخشید مهمان کوچولومون وقت قبلی نگرفت.»

چهره‌ات را درهم کردی انگار پیشیمان شده باشی. دوباره چهره‌تو عوض کردی. بین قبل از باردار شدن می‌بایست هی سیب سرخ

می خوردی تا بچه مون خوشگل شود. شنیده ام که می گم. بعد با سر اشاره کردی یه نگاه به خودت و من بکن! به تو نگاه که کردم خواستم بگویم راست می گی با این بینی عقابی و صورت آبله مرغونیت بعد یک مرتبه به خودم آمدم و گفتم: «تو رو نمی دونم اما من که خوشگلم! مو مشکی چشم ابرو مشکی به مانند شب.»

فکر کردم شوخی اما تو حرف خودت را می زدی و هی می گفتی سیب بخور. این جا بود که ترسی در وجودم رخنه کرد. آمدم بگویم چرا حرف را مزه مزه نمی کنی؟ اما منصرف شدم. یک مرتبه در دستانت یک کیسه پر از سیب سرخ دیدم از تعجب داشتم شاخ درمی آوردم. سیبها را وسط آشپزخانه خالی کردی. انگار از قبل خریده بودی. سرم را بالا گرفتم که بگویم خدایا! دیدم آشپزخانه سقفی نداشت، با این که شب بود اما خورشید می درخشید خیلی بزرگ بود به طرف من می آمد! حاج واج شده بودم انگار فقط من می دیدم تو آرام آرام خندیدی. یک مرتبه قهقهه زدی گفتی همه شو بخور تا بچه مون خوشگل لپ قرمزی بشه. هی تکرار می کردی. بعد غیبت زد. خیره شدم به سیبهای سرخ، شروع کردم تند تند شستن. بیشتر آنها لک داشت. همرا پرت می کردم کنار. انگار می دانستم لکه های سیب تا عمقش رفته و می دانستم اگر تو بفهمی ناراحت می شویی و یک چیزی به من می گویی.

دستهای استخوانی ام می لرزید. همین طور که سیبها را جمع می کردم در لابه لای آنها چشمم به چند صدف خورد. دوباره پیدات شد با قیافه عصبانی گفتی:

«همه‌را بخور بعد کلی خندیدی.» سبب‌ها را خوردم یک‌نفس با این‌که اطراف لکه‌ها را گرفتم می‌ترسیدم روی بچه‌مان تأثیر بگذارد. می‌بینی حتی در خواب چه فکری می‌کنم ولی با این‌حال خوردم. مثل فیلم‌های باورنکردنی بود تا چشم به‌هم نداشتیم روز به روز شکمم بزرگ‌تر می‌شد. انگار موقع زایمانم بود، دردی در قسمت پهلوهایم پیچیده شده بود، تنها بیمارستان رفتم. دلهره مرا دیوانه می‌کرد. ناخن‌هایم را می‌خوردم. من‌را به اتاق عمل بردند. با آن‌همه درد و زجر وقتی صدای بچه را شنیدم قبل از این‌که دل‌م برای خود بچه بتپد...

گفتم: «بچه‌ام خوشگل؟»

از بس که تو گفته بودی «یک دختر تپل و خوشگل لب قرمزی مثل سیب سرخ بهشتی.»
دکتر گفت:

«همه می‌گن بچه‌ام سالمه» و بعد سری تکان داد گفت:

«بله، خوشگل»

خوشحال شدم خندیدم من‌که خندیدم نوزادمون هم خندید. او را به مانند سیب سرخ می‌دیدم. با صدای رعد تکانی خوردم اما زود خوابم برد. باورت نمی‌شود دوباره دنباله خوابم را دیدم، دخترمون بزرگ شده بود، شاید سیزده‌ساله با قامتی راست با لپ‌های سرخ درست به مانند سیب سرخی که تو برایم آورده بودی. تَن صدایش طنین‌انداز بود. انگاری در دام مردی قرار گرفته بود. در خوابم فکر می‌کردم خواب می‌بینم، هی زیر لب می‌گفتم:

«چه‌طور ممکن است اما دخترمان هی دلبری می‌کرد. شگفت‌زده
نگاه کردم چندین دختر شکل دخترمان بود.»

روز بعد

افسانه طباطبایی

روز اول

۲۹ شهریور فروغ را نزدیک دانشگاه دیدم. با هیجان خاص خودش
گفت: بیا کارت دارم.

از کوله‌پشتی‌اش یه کادو درآورد.

- بازش کن ببینم دوستش داری.

- این به چه مناسبتی است.

- خنگ برای روز تولدت دیگه... یادت رفته من فردا می‌خواهم

بروم شمال.

بعد هر دو خندیدیم. وقتی کادو باز کردم خوشحال شدم یک دفتر

خاطرات بود.

اولین چیزی که در دفترم یادداشت کردم این شعر بود.

ای پیک راستان خبر یار ما بگو

احوال گل و بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت ایستم غم نخور

با یار آشنا سخن آشنا بگو

قرار که دو روز دیگر بیایند خواستگاریم اگر پدرش موافقت کند. ☹️ آقا یاسر عکس تو کشیدم.
شب‌بخیر ستاره خانم

روز دوم

۳۰ شهریور

با هم رفتیم پارک در مورد فردا حرف زدیم که پدر و مادرش قرار بیایند. خواستگاری من ☺️ یاسر یکی‌یدونه است ☺️
بچه‌مون نه عمه داره نه عمو ☹️

۳۱ شهریور

یک دسته گل از حیاط چیدم و در گلدان گذاشتم هوا خیلی خوب است اما من یک ترس پنهان داشتم. دعا می‌کردم همه‌چی بخوبی تمام شود.
ساعت ۴ خبردار شدیم عراق حمله کرده به ایران از ترس نفسم بند آمد.

بعد از پنج‌سال

زندگی چه بازی‌هایی دارد. فروغ را دیگر ندیدم از دانشگاه انصراف داد. من با یاسر ازدواج کردم البته به این سادگی‌ها نبود. پدر و مادر یاسر می‌گفتند عروسی‌مون در باغ باشد من و یاسر مخالفت کردیم در این شرایط که جنگ است؟! نه، پدرش هم قهر کرد نیامد. عروسی‌مان ساده برگزار شد.

خانواده یاسر تصمیم گرفتند بروند لندن.
یاسر هم تصمیم گرفت برود جبهه. وقتی شنیدم بغضم گرفت
وقتی رفت قلب مرا هم با خودش برد. چشمم را با نگرانی روی هم
می گذاشتم. میز ناهارخوری پناهگاه امن برایم شده بود. همیشه منتظر
تماسش بودم. هرچه به ساعت نگاه می کردم، فقط عقربه ها با عجله از
کنار هم رد می شدند.
بعد خبردار شدم در عملیات والفجر شهید شد. افکارم مرا به
سکوت دعوت کردند و این سکوت ترسناک بود. من هم شهید شدم،
اولش جانباز بودم، اما یاسر درجا شهید شد.
برای امشب کافیست. گریه ام گرفت است.

روز بعد

وقتی یاسر شهید شد باردار بودم. شوک بهم وارد شد، تا مدتی در
آسایشگاه بسر می بردم. دخترم بدنیا آمد روی او هم تأثیر گذاشته شده
بود. کم کم حالم بهتر شد.
گلویم بغض دارد تا فردا...

روز بعد

رفتم خانه ی پدریم من با حمید برادرم مثل دو قلو بودیم.
نوجوانی مان با دوچرخه در خیابان اصلی شهر می چرخیدیم.
یک روز آمد گفت می خوام برم جبهه باورم نمی شد. ترسیدم وقتی
ترسیدم لکنت گرفتم. بنای مخالفت را گذاشتم، اما هیچ وقت به حرفم

گوش نکرد. همه می دانستند من از جنگ می ترسم حتی از آژیر قرمز. اما حمید خونسردانه می گفت این یک جنگ تحمیلی خواهر من. می گفتم جنگ ترس دارد، اما او رفت. قادر به نوشتن نیستم تا بعد.

روز بعد

چشم‌های دخترم شبیه یاسر می شد. بعد از رفتن حمید به جبهه فامیل پدر و مادر را دوره کردند که مرا شوهر بدهند. من یواشکی اشک ریختم تا این که سعید به خواستگاریم آمد. نمی دونستم سعید برخلاف گفته‌هایش عمل می کند. خبرهای جنگ را دنبال می کردم. لحظه به لحظه‌اش را.

آن روز در اتاق نشسته بودیم. هانیه روی کاغذ نقاشی می کشید که یک باره برنامه رادیو قطع شد. مجری با شور حالی می گفت:

«شنوندگان عزیز شنوندگان عزیز»

همان لحظه سعید وارد اتاق شد به طرف رادیو رفت.

-این بی صاحب شده را خاموش کن. هاج و اج ماندم ترسیدم. نمی خواهم بد بگویم از روزگار اما... برای امشب کافیه ضربان قلبم زیاد شده.

روز بعد

بین من و سعید بگو و مگو درگرفت. هانیه نگاه می کرد الهی بمیرم. دخترم ترسیده بود گریه می کرد.

از این که من می‌نوشتم دلخور بود. دوباره تداعی شد. صدای گریه هانیه را می‌شنوم. الان دیگر نمی‌توانم بنویسم. یاد خاطرات گذشته مرا عصبی می‌کند.

روز بعد

گلدان روی میز بلند کرد طرف من... دخترم نقش زمین شد. خون سرازیر شد. دیگر بلند نشد. همان روز زنگ خانگی پدر و مادرم زده شد. هم‌رزم حمید بود... جنازه‌اش هیچ‌وقت پیدا نشد. به گلزار شهیدان که می‌روم، بوی عطر گلاب و گل یاس را بو می‌کنم. در ذهنم مست گل‌ها می‌شوم، الان مغزم هنگ کرده. نمی‌توانم بنویسم تا بعد...

روز بعد

از سعید شکایت کردیم. فعلاً زندان است. طلاق گرفتم. به یاسر و حمید قول دادم نویسنده شوم. نویسنده که شدم داستانی می‌نویسم و اسمش را می‌گذارم «این سه نفر».